ستارهٔ سرخ

شمارهٔ نخست؛ اردیبهشت ۱۴۰۴

در این شماره می‌خوانید:

- ردّ افسانه‌های طبقهٔ حاکم با قطعی برق
- دکترین سرمایه نزد ریکاردو
- مارکسیسم، علم و مطالعات علم
- مائوئیسم چگونه هنوز در هند زنده است؟
- تاریخ پانصدسالهٔ مبارزه برای زمین در برزیل

شمارهٔ نخست | اردیبهشت ۱۴۰۴

بیانیهٔ ماهنامهٔ «ستاره سرخ»

ماهنامهٔ ستاره سرخ در عصری پا به عرصه می‌گذارد که بحران‌های ساختاری نظام سرمایه‌داری جهانی، همراه با مناسبات ستم‌گرانه‌ی درون‌ملی، چشم‌انداز زیست توده‌ها را بیش از پیش تیره کرده‌اند. در ایران، این وضعیت خود را در شکل انباشت افسارگسیخته‌ی سرمایه، گسست‌های عمیق طبقاتی، و سرکوب سازمان‌یافته‌ی نیروهای مولد و زحمتکش نشان می‌دهد. در چنین شرایطی، ما این ماهنامه را در پاسخ به ضرورتی عینی و تاریخی بنیان می‌نهیم.

ستاره سرخ بر آن است که نقشی نظری، سیاسی و تحلیلی در فرآیند بازآفرینی آگاهی انقلابی ایفا کند. ما خود را در امتداد سنتی می‌بینیم که با نقد ریشه‌ای مناسبات استثماری آغاز شد، با مارکس و انگلس صورت‌بندی نظری یافت، با لنین و مائو در بستر تجربه‌ی انقلابی غنا گرفت، و امروز نیز در دل جنبش‌های مقاومت خلقی در اقصی‌نقاط جهان ادامه دارد.

ستاره سرخ خود را وامدار سنت نظری-تاریخی مارکسیسم-لنینیسم می‌داند؛ سنتی که از دل آن، پیوند ناگسستنی میان اندیشه و عمل، روشنفکر و توده، سازمان و انقلاب بیرون می‌آید.

بر این اساس، رسالت ما نه بازتولید تئوری‌های فرسوده یا انباشته‌شدن

بر قفسهٔ کتابخانه‌ها، بلکه تولید آگاهی انتقادی در پیوند با پراتیک انقلابی‌ست. این پروژه، در چند محور اصلی سازمان می‌یابد: تحلیل طبقاتی جامعه‌ی ایران، نقد و پالایش گرایش‌های انحرافی در چپ، بازخوانی تاریخی از منظر فرودستان، بررسی جنبش‌های جهانی، فراهم‌سازی بستری برای بازاندیشی استراتژی‌های رهایی‌بخش، بررسی اسناد تاریخی، تحلیل تأثیر تکنولوژی و فناوری بر مناسبات سرمایه‌داری و مبارزات طبقاتی، بازاندیشی در تعریف مفاهیم علمی و هنری.

ما مدافع پراتیک انقلابی سازمان‌یافته هستیم؛ اما در عین حال، می‌کوشیم تا سطح نظری این مبارزه را ارتقاء دهیم، از تحلیلی سطحی یا واکنشی بپرهیزیم و در مواجهه با وقایع، به‌جای موضع‌گیری‌های هیجانی یا فرقه‌ای، تحلیلی علمی و تاریخی ارائه دهیم.

به استقلال نظری و طبقاتی پایبندیم، و مرز خود را با اصلاح‌طلبی و رویزیونیسم چپ‌نما به‌روشنی ترسیم می‌کنیم.

در جهانی که روایت‌های رسمی حقیقت را به حاشیه رانده‌اند و جریانات رویزیونیستی در پی استتار چهره‌ی پیکارگر مارکسیسم‌اند، ما بر آن‌ایم که نوشتن، خود کنشی سیاسی‌ست. ستاره سرخ، تلاشی‌ست برای بازگرداندن پرسش‌های بنیادین به کانون تفکر و عمل، و گامی‌ست در مسیر بازسازی سنت انقلابی در شرایط امروز ما.

فهرست مقالات

رویدادها و مسائل روز	۷
اردیبهشت در تقویم مارکسیستی	۸
رد افسانه‌های طبقهٔ حاکم با قطعی برق	۹
تاریخ	۱۸
کارل مارکس: عاشق کتاب	۱۹
به‌یاد رفقای شهید: مرضیه احمدی اسکویی و شیرین معاضد	۲۶
نقش دانشجویان در مبارزات رادیکال	۲۹
دربارهٔ هو شی مین	۳۸
تئوری مارکسیسم	۴۳
دربارهٔ ماتریالیسم دیالکتیک: ۱. دربارهٔ ضرورت فلسفه	۴۴
اقتصاد سیاسی	۵۰
دکترین سرمایه نزد ریکاردو	۵۱
علم و فناوری	۶۸
مارکسیسم، علم و مطالعات علم: از مارکس و انگلس تا کووید-۱۹ و کنفرانس COP۲۶	۶۹

مارکس و انگلس: نامه‌هایی پیرامون ریاضیات ۹۵

بررسی جنبش‌های جهانی ۱۰۱

مائوئیسم چگونه هنوز در هند زنده است؟ ۱۰۲

تاریخ پانصدسالهٔ مبارزه برای زمین در برزیل ۱۱۰

ادبیات و هنر ۱۲۸

نظریه‌ای مارکسیستی دربارهٔ موسیقی: همه‌چیز در گروو خلاصه می‌شود! ۱۲۹

نقد فیلم «درس‌هایی از پنگوئن» ۱۳۸

اسناد تاریخی ۱۴۱

گفت‌وگوی مائو تسه‌دون با نخست‌وزیر کنگو، آلفرد نومازال ۱۴۳

بخشی از گفت‌وگوی مائو تسه‌دون با نمایندگان اتحادیهٔ دانشجویان آفریقاییِ مقیم فرانسه ۱۴۶

چکیدهٔ گفت‌وگوی مائو تسه‌دون با رئیس‌جمهور زامبیا ۱۴۸

رویدادهای ماه و مسائل روز

اردیبهشت در تقویم مارکسیستی

۱۱ اردیبهشت

روز جهانی کارگر

۱۵ اردیبهشت

تولد کارل مارکس

۱۹ اردیبهشت

روز پیروزی بر فاشیسم

۱۹ اردیبهشت

آغاز انقلاب فرهنگی کبیر پرولتری در چین

۳۰ اردیبهشت

تولد هو شی مین

می ۱۹۶۸

جنبش‌های دانشجویی و کارگری در فرانسه

رد افسانه‌های طبقهٔ حاکم با قطعی برق

نوشتهٔ ر. احمدزاده

زحمتکشان قربانی اصلی خاموشی‌ها هستند

نزدیک به سه‌سال است که وضعیت قطعی برق و به‌خاموشی‌رفتنِ صنایع و خانه‌ها به حد هشدار رسیده است و از سال گذشته، برق منازل به‌طور مستمر قطع می‌شد. اگر در سال‌های ۱۴۰۱ و ۱۴۰۲ قطعی برق فقط در تابستان و پیک مصرف برق بود، در سال ۱۴۰۳ قطعی برق به پاییز هم کشید و در سال ۱۴۰۴ از اردیبهشت‌ماه قطعی‌های برق آغاز شد و بعد از چند روز تکذیب، از ۱۶ اردیبهشت ۱۴۰۴ جداول خاموشی‌های منظم منازل ابلاغ شد. این قطعی برق احتمالاً در تابستان تشدید شود و به پاییز هم بکشد و در کل، نکوییِ سال از بهارش پیداست!

مسئولین مربوطه، نام این وضعیت را ناترازی گذشته‌اند؛ اصطلاح ناترازی به معنی اختلاف میان تولید و مصرف است و برای مثال ناترازی انرژی، مثلاً در برق و بنزین، اشاره به پیشی‌گرفتن مصرف برق یا بنزین از تولید آن دارد. البته ناترازی یک نام برای پوشاندن وضعیت بحرانیِ اقتصاد ایران است و بهتر است از عبارت ورشکستگی استفاده کرد تا ناترازی؛ زیرا فکت‌های اقتصاد ایران همه نشان از بحران و ورشکستگی در این ساختار دارد.

انگشت اتهام دولت به سمت مردم

همان‌طور که گفته شد، ناترازی مبین اختلاف و پیشی‌گرفتن مصرف در مقابل تولید است. مسئولینِ امر، تلاش دارند صرفاً یک وجه قضیه را پررنگ کنند و به وجه دیگر آن بی‌توجهند.

یعنی از بیان دولتمردان تنها این را می‌شود دریافت که مردم زیاد مصرف می‌کنند و در واقع انگشت اتهام ناترازیِ برق را به‌سوی مردم می‌گیرند؛ در صورتی که آمارهای جهانی حاکی از این است که اتفاقاً میانگین مصرف انرژی در ایران نسبت به دیگ کشورها چندان بالا نیست و با این کار دولت می‌خواهد بی‌مسئولیتی‌اش را به گردن مردم بیندازد.

مسئولین فقط مردم را مقصر ناترازی‌های موجود جلوه می‌دهند و به همین دلیل، تنها ابزاری که برای کاهش ناترازی می‌شناسند قیمت‌گذاری و در واقع شوک قیمتی به کالاهاست. این سیاست کاملاً در آبان ۹۸ و شوک قیمتی به بنزین دیده شد و امسال هم دولت برای برق چنین نسخه‌ای پیچیده و روز دوشنبه ۸ اردیبهشت‌ماه تعرفه‌های برق و شرایط عمومی آن‌ها از سوی وزیر نیرو برای اجرا ابلاغ شد. طبق این ابلاغیه، مشترکان کم‌مصرف ۳۰ درصد، بخش عمومی ۵۱ تا ۷۰ درصد و مراکز بهداشتی، ۱۱۰ درصد رشد خواهند داشت؛ همچنین بهای برق برای مشترکان پرمصرف در همهٔ پایه‌ها تا ۲۶ برابر افزایش یافته است و این تعرفه‌های جدید از ابتدای خردادماه

اعمال می‌شود. در چنین حالتی مشخص است که افزایش قیمت نمی‌تواند بارِ ورشکستگی دولت را در مدیریت برق به دوش بکشد و تنها قصد دارد هزینه‌های خود را از جیب مردم با شوک‌درمانی تأمین کند.

البته کنترل مصرف برق هم جزو سیاست‌های درستی است که باید اعمال شود؛ اما جمهوری اسلامی تنها به این بهانهٔ مردم را غارت می‌کند و در عین حال خود به مصرف شدید برق دامن می‌زند. برای مثال یکی از معضلات مصرف برق در کشور، وجود ماینرها و مزرعه‌های استخراج بیت کوین است که تأثیر شدیدی بر مصرف برق می‌گذارد که حتی صدای وزیر نیروی دولت پزشکیان را نیز درآورده است؛ اما دولت عملاً مقابله‌ای با این وضعیت نمی‌کند زیرا ماینرها و مزارع استخراج بیت کوین عمدتاً دست سپاه پاسداران است و خودِ وزیر نیرو هم به این نهاد استثمارگر وابستگی دارد. در صورتی که به جای تعیین الگوی مصرف و غارت زحمتکشان به بهانهٔ افزایش مصرف، دولت می‌تواند از طریق کنترهای هوشمند به میزان مصرف برق هر واحد پی ببرد و به سادگی مشخص می‌شود که کدام واحد مشغول استخراج بیت کوین است؛ اما خود طبقهٔ حاکمه به این بحران دامن می‌زند و انتظار کنترل آن توسط دولت، که حافظ منافع بورژوازی است، توهم است!

قطعی برق بیشتر اقشار زحمتکش

قبل از ابلاغ جداول خاموشی منازل در تهران، برق دیگر نقاط کشور و حاشیه شهر تهران آغاز شده بود؛ اما از آن‌جایی که مرکز کشور تنها برای حاکمیت اهمیت دارد، به خاموشی دیگر نقاط کشور اهمیت داده نمی‌شد.

جالب توجه است که ابتدا برق مناطق جنوبی کشور، که بیشتر از همه به برق برای سرمایش منازل خود احتیاج دارند، قطع شد و وقتی به تهران رسید از حاشیه و جنوب شهر آغاز شد و سپس به مرکز شهر رسید. البته طبق روال خاموشی در تهران، قطعی برق باید ۲ ساعت باشد؛ اما قطعی‌های برق در برخی شهرستان‌ها به ۴ ساعت در روز و حتی بیشتر هم رسیده و به‌نظر می‌رسد هیچ برنامهٔ مشخصی در خصوص اعمال خاموشی‌ها وجود ندارد.

از یکشنبه ١٤ اردیبهشت، در شهرستان‌های استان تهران از روستاها و شهرهای شمالی استان (منطقه شمیرانات) تا شهرهای غرب استان (شهریار و حومه) قطعی‌های دو تا ٤ ساعته برق گزارش شده که اغلب بدون برنامه و در هماهنگی حداقلی با برنامهٔ اعلامی بوده‌اند. این قطعی‌های طولانی و چندباره برق در شهرستان‌های استان تهران و برخی دیگر از استان‌های کشور، در نقاطی که تأمین آب آن‌ها با چاه صورت می‌گیرد موجب قطعی چندساعتهٔ آب به دلیل قطعی برق چاه‌های تأمین آب شده است. به‌طور مثال در منطقهٔ صباشهر شهرستان شهریار، قطعی برق چاه‌ها موجب قطعی بیش از ٤ ساعتهٔ آب شرب در روز گذشته شده بود. شهروندان مناطق ورامین، قرچک و پیشوا نیز در روزهای اخیر بارها از قطعی‌های مکرر آب و برق خبر داده‌اند؛ اتفاقی نگران‌کننده که پیش از شروع فصل تابستان، زنگ خطر کمبود منابع و ضعف مدیریت زیرساخت‌ها را به صدا درآورده است. حجم گزارش‌ها دربارهٔ قطع برق و آب به‌ویژه در ورامین، به میزان قابل توجهی افزایش یافته است. گزارش‌های مردمی نشان می‌دهد در بسیاری از محله‌های ورامین، قطع برق به‌طور روزانه تکرار می‌شود و در برخی ساعات طولانی‌مدت ادامه دارد. این قطعی‌ها در شرایطی اتفاق می‌افتد که دمای هوا هنوز به اوج تابستان نرسیده و مصرف برق به پیک سالانهٔ خود نزدیک نشده است.

این وضعیت نشان می‌دهد که حتی در خاموشی‌ها نیز دولت ابتدا برق منازل مناطقی را قطع می‌کند که بافت طبقات آن عمدتاً متعلق به زحمتکشان است و عدالت اجتماعی در این قضیه رعایت نمی‌شود.

رد افسانهٔ نئولیبرالیِ انتفاع ثروتمندان از یارانهٔ انرژی

در دولت‌های سرمایه‌داری برای تخفیف و حاد نشدن مبارزهٔ طبقاتی، برخی سیاست‌های حمایتی انجام می‌شود که گاه به نفع طبقات زحمتکش تمام می‌شود. در کشورهای امپریالیستی که از فوق‌سودِ امپریالیستی حاصل از غارت کشورهای دیگر منتفع می‌شوند، این سیاست‌ها بهتر اجرا می‌شود به صورتی که حتی یک طبقهٔ فوقانی در طبقهٔ کارگر نیز تشکیل می‌شود؛ اما کشورهای وابسته به امپریالیسم، به‌رغم اجرای این سیاست‌ها، مکان‌های مناسبی برای اجرای سیاست‌های نئولیبرالی و کوچک‌سازی وظایف دولت است تا غارت کشورهای امپریالیستی راحت‌تر انجام پذیرد.

یک نمونه از این سیاست‌ها اعطای سوبسید است که در ادبیات اقتصادی ایران به یارانه معروف شده است و دولت بخشی از هزینه و قیمت تمام شدهٔ برخی کالاها مانند مواد غذایی، برق، بنزین و... را می‌پردازد. در ایران معمولاً اقتصاددانان حکومتی نئولیبرال و مسئولین اقتصادی ادعا می‌کنند که یارانه‌های بخش انرژی بیشتر نصیب طبقات ثروتمند می‌شود و اهداف این سیاست، که کمک به طبقات زحمتکش است، محقق نشده است.

در بررسی وضعیت اقتصادی ایران مشخص می‌شود که چنین اظهاراتی افسانه‌های نئولیبرالی بیش نیست. این افسانه بیشتر در حوزهٔ بنزین مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ اما در بررسی‌های اقتصاد ایران مشخص می‌شود که اتفاقاً این طبقات محروم و زحمتکش هستند که بیشتر از این

یارانه منتفع می‌شوند و گرانی بنزین فقط آن‌ها را متضرر می‌کند. طبقات کم‌درآمد معمولاً خودروهای فرسوده و یا در بهترین حالت خودروی تولید داخلی دارند که بر همگان واضح است مصرف سوخت این خودروها بسیار بیشتر از خودروهای باکیفیت خارجی است که مورد استفادهٔ طبقات استثمارگر و ثروتمند است. حتی وقتی این طبقات می‌خواهند از حمل‌ونقل عمومی استفاده کنند راه مناسبی پیش روی آن‌ها نیست و کیفیت خدمات عمومی حمل‌ونقل برای آن‌ها عذاب‌آور است بنابراین گران‌کردن بنزین و حذف یارانهٔ آن تنها آن‌ها را متضرر می‌کند و واکنش طبیعی خلق مبارز ایران در آبان ۹۸ نشان‌دهندهٔ آگاهی این طبقات به ضرر خود از گرانی بنزین است.

در برق اما عمدهٔ مصرف متعلق به ثروتمندان است؛ وسایل سرمایشی منازل، وسعت منازل آن‌ها، لوازم خانگی و ... این طبقات نشان می‌دهد که عمدهٔ مصرف برق متعلق به آن‌هاست اما دولت در این‌جا باز به فکر حفظ منافع طبقه‌ای است که خود نمایندهٔ آن است و همان‌طور که اشاره شد، ابتدا برق خانه‌هایی را قطع می‌کند که شاید مصرف برق قابل توجهی ندارند.

البته اعطای سوبسید و سیستم اقتصادی که در ایران به نام اقتصاد دستوری نام گرفته است، تنها یک سیاست بورژوایی برای تخفیف شرایط مبارزهٔ طبقاتی است و سیاست مورد تأیید سوسیالیسم نیست. در سوسیالیسم به جای تخفیف و اعطای یارانه، کالاهای ضروری از چرخهٔ قیمت‌گذاری خارج می‌شوند.

رد افسانهٔ ضدیت جمهوری اسلامی با امپریالیسم

تاکنون به یک وجه ورشکستگی برق، یعنی مصرف پرداختیم و حال نوبت به بررسی تولید است. دولت عمدتاً بخش مصرف را پررنگ می‌کند تا بی‌کفایتی او در تولید برق مشخص نشود.

وضعیت راندمان نیروگاه‌های برق ایران، به دلیل فرسودگی به وضعیت بحران رسیده است به صورتی که ۳۰ درصد برق تولیدی در شبکهٔ انتقال برق هدر می‌رود.

در این‌جا شاید ضرورت تأسیس نیروگاه‌های جدید پررنگ شود؛ اما به گفتهٔ فعالین این حوزه، دولت دیگر سرمایه‌ای برای تأسیس نیروگاه ندارد و بخش خصوصی هم توان این کار را ندارد. البته این‌که دولت درآمد خود را صرف هزینه‌های دیگری نظیر دامن‌زدن به فعالیت سفته‌بازانه با دلارپاشی در بازار انجام می‌دهد، جای خود دارد ولی در این‌جا مسئلهٔ ارتباطات جهانی دولت هم مطرح می‌شود. بعد از خروج ایالات متحده از برجام در سال ۱۳۹۷، بحران‌های اقتصاد ایران دوچندان شد به‌صورتی که اقتصاد ایران چندسال رشد اقتصادی منفی را تجربه کرد. البته با شروع دولت بایدن و چراغ سبز دموکرات‌ها به جمهوری اسلامی برای فروش نفت به چین، مقداری رشد اقتصادی محاسبه‌شده بهتر شد زیرا عمدتاً بر پایهٔ نفت شکل گرفت اما در عرصهٔ عمل، مردم نه تنها این رشد را احساس نکردند بلکه تمام حالات نشان از وخامت اوضاع بود.

در همین زمان هم که ترامپ فشارهای حداکثری را اعمال کرده است، رشد بخش نفت منفی شده و رشد اقتصادی هم به نیم درصد کاهش پیدا کرده است که این نشان‌دهندهٔ منفی‌شدن سرمایه‌گذاری در کشور است. همچنین بسیاری از صنایع مانند پتروشیمی و نیروگاه‌ها هم دچار فرسودگی سرمایهٔ ثابت شده‌اند و یکی از دلایل کاهش تولید برق همین فرسودگی نیروگاه‌هاست.

منفی‌شدن سرمایه‌گذاری و فرسودگی سرمایهٔ ثابت در ایران بعد از تحریم‌ها نشان‌دهندهٔ این است که ایران از روند سرمایهٔ جهانی جدا نبوده است و وابستگی شدیدی به صدور سرمایهٔ کشورهای امپریالیستی دارد و فرسودگی صنایع ایران نشان‌دهندهٔ وابستگی عمیق بورژوازی ایران به امپریالیسم است. بعد از اصلاحات ارضی در دههٔ ۴۰، عملاً بورژوازی ملی نابود شد و در

مسیر کمپرادور شدن قرار گرفت و دیگر سرمایه‌داری وابسته، شیوهٔ تولید غالب در این گشته بود. با گسترش مبارزات خلقی در سال‌های ٥٦ تا ٥٧، امپریالیست‌ها برای این‌که این مبارزات به سمت‌وسوی سوسیالیستی نرود، طبق استراتژی کمربند سبز، از نیروهای اسلامگرا حمایت کردند و پیروزی دارودستهٔ خمینی در انقلاب ٥٧ نتیجهٔ اجماع امپریالیست‌ها در کنفرانس گوادالوپ بود. حتی خمینی در نامه‌های خود به کارتر قول داد که جریان نفت قطع نشود، کمونیسم در ایران قدرت نگیرد و ارتش هم ملغی نشود که به تمام قول‌های خود وفادار ماند.

پس این بحران و بحران فرسودگی سرمایه و سرمایه‌گذاری منفی در ایران به رد افسانه ضدیت جمهوری اسلامی با امپریالیسم می‌انجامد زیرا بورژوازی‌ای که در طول تاریخ وجودی خود تا مغز استخوان وابسته به امپریالیسم بوده است، نمی‌تواند در جهت دیگری گام بردارد. البته هیچ پدیده‌ای بی‌تضاد نیست و کشورهای وابسته با کشورهای مادر و متروپل نیز تضاد دارند؛ اما این تضاد به صورتی نیست که این بورژوازی بتواند مانند پرولتاریا کاملاً ضدیت با امپریالیسم را حفظ کند.

بحران بیکاری در پی قطعی برق

البته بخش خانگی تنها قربانی قطعی برق نیست بلکه صنایع نیز از این خاموشی سهم دارند. در سال‌های گذشته یک روز برق صنایع قطع می‌شد و در زمستان هم به دلیل ناترازی گاز، این تعطیلی ادامه داشت؛ اما به نظر می‌رسد این تعطیلی‌ها امسال بیشتر شود و به اعلام برخی منابع آگاه، از جمله مسئولین خانه صنعت، معدن و تجارت، قرار است قطعی شهرک‌های صنعتی به ٣ روز در هفته افزایش یابد.

این وضعیت تعطیلی بنگاه‌ها امنیت شغلی نیروی کار را کاملاً زیرسؤال می‌برد. بسیاری از صنایع برای جلوگیری از قطع کار خود کارگران خود را شب‌کار می‌کنند و با قوانین ضدکارگری حاکم، عملاً وضعیت دستمزد کارگران تغییری نمی‌کند و حتی به سمت ایجاد ارزش اضافی مطلق کشیده می‌شود. از طرفی با تعطیلی گستردهٔ صنایع، اولین راهی که سرمایه‌داران برای بهبود سود خود می‌کنند، بیکاری گستردهٔ کارگران یا به اصطلاح خودشان، تعدیل نیروی کار است. در این وضعیتی که معیشت مردم هرروز مورد تعرض قرار می‌گیرد، بیکاری گسترده در جامعه می‌تواند به بحران بزرگی تبدیل شود.

با تمام اوصاف فوق، تنها قربانی قطعی‌های برق و خاموشی‌ها طبقات زحمتکش جامعه هستند که در هر شرایطی توسط استثمارگران غارت می‌شوند.

تاریخ

کارل مارکس: عاشق کتاب

نوشتهٔ ویتالی ویگودسکی / از کتاب: اهمیت جاودانهٔ کارل مارکس / ۱۹۷۵ / ترجمهٔ نورو

در کتابِ خواندنیِ یادبودهایی از مارکس و انگلس، پل لافارگ، انقلابی نام‌آشنا، اتاق کار مارکس در خانه‌اش واقع در خیابان «مایتلندپارکِ» لندن را توصیف می‌کند؛ خانه‌ای که مارکس و خانواده‌اش در بهار سال ۱۸۶۴ به آن نقل‌مکان کردند. اتاق‌شان در طبقهٔ اول قرار داشت، با پنجره‌ای بزرگ رو به پارک و شومینه‌ای به سبک همیشگی انگلیسی. دیوارها با قفسه‌های کتابی پوشیده شده بود و کتاب‌ها، روزنامه‌ها و دست‌نوشته‌ها تا سقف در آن‌ها انباشته شده بودند. روی دو میز و طاقچهٔ شومینه نیز کتاب دیده می‌شد. کتاب‌ها همه‌جا بودند، جز روی کاناپهٔ چرمی که مارکس گه‌گاه برای استراحت و خواندنِ رمانی بر آن دراز می‌کشید.

با این‌حال، چیزی حدود هزار جلد کتابی که کتابخانهٔ شخصی مارکس را تشکیل می‌دادند، تنها بخش بسیار کوچکی از کتاب‌هایی بودند که او در طول عمرش مطالعه کرد. این مسئله را می‌توان از روی تعداد زیاد دفترچه‌هایی دریافت که مارکس در آن‌ها گزیده‌هایی از کتاب‌هایی که می‌خواند یادداشت می‌کرد و اغلب نیز نظرات شخصی خود را بر آن‌ها می‌افزود. همین دفترچه‌ها خود می‌توانند کتابخانه‌ای درخور به شمار آیند.

مارکس از نظر خُلق‌وخوی، یک دانشمند عزلت‌نشین نبود، بلکه انقلابی‌ای تمام‌عیار بود. با این‌حال، هنگامی که به درخواست دخترانش پرسشنامه‌ای را پر می‌کرد، در پاسخ به این‌که «دل‌مشغولی محبوبش» چیست، نوشت: «غرق شدن در کتاب». البته این پرسشنامه با شوخی نوشته شده بود، اما مثل هر شوخی‌ای حقیقتی در آن نهفته بود. نظریهٔ مارکس صرفاً از تحلیل واقعیت عینی نظام سرمایه‌داری برنخاست. مطالعات گستردهٔ او در حوزه‌های متنوع، به‌ویژه در تاریخ، فلسفه و اقتصاد سیاسی، به وی امکان داد تصویری دقیق و زنده از جامعهٔ بورژوایی در حرکت ترسیم کند و منشأ، عملکرد و تحول آن را توضیح دهد.

مارکس گفته بود: «فقط با جایگزین کردن واقعیات متضاد و تضادهای واقعی که پشت‌زمینهٔ پنهان آموزه‌های متضاد هستند، می‌توان اقتصاد سیاسی را به یک علم مثبت تبدیل کرد.» او این واقعیات را از دل کتاب‌ها استخراج می‌کرد. بسیاری از داده‌های مشخص، به‌ویژه دربارهٔ وضعیت طبقهٔ کارگر را مارکس از بلو بوک‌ها، یعنی گزارش‌های آماری منتشرشده توسط پارلمان بریتانیا، به دست آورد. هنگامی که نخستین نسخه‌های جلد اول سر مایه می‌رسید، مارکس به انگلس نوشت: «بلو بوک‌ها یکی پس از دیگری مثل باران بر سرم می‌باریدند، در حالی که مشغول صیقل‌دادن فصل نهایی بودم، و بسیار خوشحال شدم که دیدم نتایج نظری‌ام کاملاً با واقعیات مطابقت دارند.»

بسیاری از ارزشمندترین داده‌ها را انگلس در اختیار مارکس گذاشت؛ کسی که سال‌ها در دفتر کارخانهٔ نساجی پدرش در منچستر کار کرده بود. در یکی از نسخه‌های دست‌نویس سرمایه، اشاره‌ای مستقیم به انگلس آمده است: «برای نمونه، انگلس به من داده‌هایی داده است...» سپس، تحلیل‌هایی دربارهٔ هزینه‌های مواد خام، دستمزد و ماشین‌آلات در یک کارخانهٔ ریسندگی ارائه می‌شود.

در جریان تدوین نظریهٔ بحران‌های اقتصادی، مارکس به این نتیجهٔ مهم رسید که نوسازی ماشین‌آلات، بنیان مادی برای درک حرکت چرخه‌ای تولید صنعتی است. اگر این نتیجه درست بود، آن‌گاه باید نوسازی ماشین‌آلات نه بیشتر از هر ده سال یک‌بار رخ دهد؛ در حالی که چارلز بابیج، اقتصاددان سرشناس انگلیسی، ادعا می‌کرد که در منچستر بیشتر ماشین‌آلات به‌طور میانگین هر پنج سال یک‌بار نوسازی می‌شوند. مارکس از انگلس خواست تا محاسبات دقیقی انجام دهد و نتایج این محاسبات به‌روشنی نشان داد که «بابیج کاملاً در اشتباه است» و دورهٔ واقعی نوسازی «قطعاً کمتر از ده سال نیست» بلکه بین ده تا سیزده سال و نیم است. مارکس در پاسخ نوشت: «از توضیحاتت دربارهٔ ماشین‌آلات بسیار سپاسگزارم. عدد ۱۳ سال کاملاً با نظریه هم‌خوانی دارد.»

مواد واقعی و ملموس نقش بسیار بزرگی در تدوین و تثبیت نظریهٔ اقتصادی مارکسیستی ایفا کردند. در ادامه چند نمونه دیگر آمده است.

در سال ۱۸۶۲، زمانی که مارکس در جریان نگارش سرمایه نظریهٔ خود دربارهٔ اجاره زمین (یعنی درآمد مالکان در جامعهٔ بورژوایی) را توسعه می‌داد، به نقد نظریهٔ اجاره‌ایِ دیوید ریکاردو، اقتصاددان برجستهٔ انگلیسی، پرداخت. مارکس دریافت که نظریهٔ ریکاردو نقص‌های جدی دارد؛

چرا که بر اساس قانون بدبینانهٔ مالتوس دربارهٔ کاهش باروری زمین شکل گرفته بود. مارکس از سال ۱۸۵۱ این هدف را برای خود تعیین کرده بود که «قانون اجاره را با پیشرفت باروری در کشاورزی سازگار سازد» و تأکید کرده بود که این تنها راه برای تبیین واقعیات تاریخی و در عین حال کنار گذاشتن نظریهٔ مالتوس دربارهٔ زوال زمین است. این هدف در سال ۱۸۶۲ به ثمر رسید. جدول میانگین قیمت سالانهٔ غلات در انگلستان از ۱۶۴۱ تا ۱۸۵۹ عاملی تعیین‌کننده بود که فرضیهٔ ریکاردو مبنی بر افزایش مستمر قیمت غلات را رد می‌کرد. این جدول نشان داد که در بیش از دویست سال، قیمت‌ها پیوسته در حال نوسان بودند و شکل‌گیری اجارهٔ زمین نه‌فقط هنگام به‌زیرِ کشت‌بردن زمین‌های نامرغوب، بلکه حتی در کشت زمین‌های بهتر یا بدتر و فارغ از افزایش یا کاهش قیمت محصولات کشاورزی ممکن بود.

مارکس تحلیل واقعیات مشخص را امری حیاتی می‌دانست. او در نقد پیروان پرودون، سوسیالیست فرانسوی، که ریشهٔ تمام مصائب جامعهٔ بورژوایی را در نظام معیوب گردش پول می‌دیدند، به‌طور مشخص نشان داد که داده‌های آماری آن‌ها بی‌پایه است و نوشت: «واقعیات اقتصادی نه تأییدی بر نظریات‌شان بلکه اثباتی بر ناآشنایی آنان با خودِ واقعیات است.»

اما نوعی دیگر از واقعیات نیز وجود داشتند - واقعیات نظری - که شاید حتی اهمیت بیشتری در شکل‌گیری نظریهٔ اقتصادی مارکس داشتند. مارکس این واقعیات را که بخشی از آن‌ها پیش‌تر در اقتصاد سیاسی پیشامارکسی تثبیت شده بودند، با مطالعهٔ انتقادی تاریخ اندیشهٔ اقتصادی به‌دست آورد. بررسی او از تاریخ اقتصاد سیاسی بورژوایی دو واقعیت متناقض را نمایان ساخت که اقتصاددانان کلاسیک نظیر آدام اسمیت و دیوید ریکاردو قادر به تبیین آن‌ها نبودند.

اول این‌که، در جامعهٔ بورژوایی که روابط کالایی-پولی تحت قانون ارزش (یعنی تبادل بر مبنای کار اجتماعاً لازم) حکم‌فرماست، در مهم‌ترین عرصه یعنی تولید، نوعی مبادلهٔ نابرابر میان کار و سرمایه رخ می‌دهد؛ یعنی استثمار کارگران توسط سرمایه‌داران. وجود این استثمار در نظریات اسمیت و ریکاردو تصدیق شده بود. مثلاً اسمیت می‌نویسد: «ارزشی که کارگر به مواد اولیه می‌افزاید به دو بخش تقسیم می‌شود؛ یکی دستمزد او و دیگری سود کارفرمایش.» بنابراین، کارِ پرداخت‌نشدهٔ کارگر منشأ مازاد ارزش و سود است؛ اما اقتصاددانان کلاسیک از این واقعیت فراتر نرفتند. در حالی که اگر کسی نظریهٔ ارزش-کار را جدی می‌گرفت، باید آن را به توضیح مازاد ارزش نیز گسترش می‌داد. در غیر این صورت، چاره‌ای جز کنار گذاشتن آن نظریه باقی نمی‌ماند؛ و همین کاری بود که پیروان اسمیت و ریکاردو کردند.

مارکس این تناقض را در دهه‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰، در جریان مطالعهٔ اقتصاد بورژوایی کشف کرد و در سال‌های ۵۸-۱۸۵۷، در دست‌نوشته‌های نقد اقتصاد سیاسی، که نخستین نسخهٔ سرمایه محسوب می‌شود، آن را توضیح داد. همین تبیین به تدوین اصول نظریهٔ مازاد ارزش انجامید - دومین کشف بزرگ مارکس.

دومین واقعیت متناقض که مارکس هنگام تحلیل آثار اقتصاددانان بورژوا کشف کرد، آن بود که رقابت میان سرمایه‌داران، سود آن‌ها را نه بر اساس کار مازاد استحصالی، بلکه بر مبنای سهم سرمایه‌شان در کل سرمایه تنظیم می‌کرد. این یعنی قیمت‌ها در اقتصاد سرمایه‌داری نه بر اساس قانون ارزش بلکه طبق قانون قیمت تولید تعیین می‌شوند؛ یعنی نه متناسب با نیروی کار صرف‌شده، بلکه متناسب با سرمایهٔ به‌کار گرفته‌شده. این یافته شگفت‌آور بود، چون در نظریهٔ اقتصادی، قیمت معمولاً تجسم پولی ارزش تلقی می‌شود. اقتصاددانان بورژوایی که این واقعیت را کشف کرده بودند، نتوانستند این دو قانون را با هم آشتی دهند. ریکاردو برای حل مسئله،

به‌سادگی ارزش را با قیمت تولید برابر گرفت و همین او و پیروانش را به تناقض با واقعیات و سرانجام به ترک نظریهٔ ارزش-کار کشاند. راه‌حل، محاسبهٔ قیمت تولید بر پایهٔ ارزش و توضیح این جابه‌جایی بنیادی در شکل‌گیری قیمت با گذار از اقتصاد کالایی ساده به اقتصاد سرمایه‌داری بود. مارکس این مسئله را در اوایل دههٔ ۱۸۶۰، در نسخهٔ دوم پیش‌نویس سرمایه، یعنی نقد اقتصاد سیاسی، حل کرد و در نتیجه، نظریهٔ مازاد ارزش را کامل ساخت.

سرانجام، باید به گروه دیگری از واقعیات نیز اشاره کرد که برای پژوهش‌های مارکس اهمیت داشتند: واقعیاتی که از درک و بازنمایی واقعیت در آثار ادبیات جهانی به‌دست می‌آمدند. مارکس در کنار آثار اقتصاددانان، فیلسوفان و تاریخ‌نگاران، از آثار نویسندگانی چون بالزاک، دیکنز، دفو، شکسپیر، سروانتس و دیگران در سرمایه نقل‌قول می‌آورد تا استدلال‌های نظری‌اش را روشن‌تر کند. صفحاتی از سرمایه به نقل از رمان‌ها اختصاص دارد: طمع گوبسک، گفته‌های بیل سایکس (جنایت‌کاری در داستان دیکنز)، ماجراجویی‌های رابینسون کروزو و... . مارکس برای بالزاک احترام ویژه‌ای قائل بود و او را به‌خاطر «درک عمیق واقعیت» تحسین می‌کرد. لافارگ می‌نویسد که مارکس قصد داشت پس از پایان سرمایه نقدی بر کمدی انسانی بنویسد. انگلس نیز در نامه‌ای به مارگارت هارکنس، نویسندهٔ انگلیسی، اعتراف کرد که «حتی در جزئیات اقتصادی، از رمان‌های بالزاک بیش از همهٔ مورخان، اقتصاددانان و آمارگران آن دوره آموخته‌ام.» کافی‌ست به صفحات درخشان جلد اول سرمایه نگاه کنیم. مارکس در آن‌جا برای توصیف شکل‌بندی‌های اجتماعی، از شخصیت رابینسون کروزو استفاده می‌کند، تا دریابیم که واقعیت‌های توصیف‌شده در رمان‌ها برای او همان‌قدر ارزش داشتند که واقعیات تجربی و نظری.

گاهی دانش به‌دست‌آمده از کتاب‌ها از زندگی واقعی جدا می‌شود؛ اما همان‌طور که دیدیم، در مورد مارکس چنین نبود. او همراه با انگلس، نظریه‌ای علمی و انقلابی بنیان نهاد که بیان‌گر

نیازهای طبقهٔ کارگر بود؛ طبقه‌ای که تازه وارد صحنهٔ تاریخ شده بود. این نظریه از هیچ پدید نیامد، بلکه تداوم و تکامل تمامی دستاوردهای پیشروی بشریت بود. بااین‌حال، گنجینهٔ ذهنی انسان بیش از همه در کتاب‌ها نهفته است. به همین دلیل، مارکس که انقلاب را والاترین امر می‌دانست، خود را به خواننده‌ای سیری‌ناپذیر بدل کرد. آگاهی‌اش از واقعیت سرمایه‌داری، در پرتو مطالعهٔ پیوستهٔ آثار اقتصاددانان بورژوا، گسترده‌تر و ژرف‌تر شد. کوه عظیم داده‌هایی که سرمایه بر آن بنا شده، از دل کتاب‌ها بیرون کشیده شد. مارکس سال‌ها از صبح تا شب در سالن مطالعهٔ موزهٔ بریتانیا، بزرگ‌ترین کتابخانهٔ آن زمان، می‌نشست و سپس تا دیروقت شب به یادداشت‌برداری، خلاصه‌نویسی، گزیده‌برداری و نگارش هزاران صفحه از پیش‌نویس‌های گوناگون کتابی واحد - سرمایه - می‌پرداخت.

به یاد رفقای شهید: مرضیه احمدی اسکویی و شیرین معاضد

از نشریهٔ نبرد خلق / ارگان سازمان چریک‌های فدایی خلق / شماره سوم / خرداد ۱۳۵۳

در ششم اردیبهشت‌ماه دو تن از رفقای زن عضو سازمان چریک‌های فدایی خلق در جریان یک تعقیب خیابانی با مأمورین ویژهٔ پلیس درگیر شدند. شرح کامل واقعه بدین‌صورت است که مأمورین دشمن یک هفته قبل، یکی از عناصر تازه‌کار و سمپاتیزان سازمان را در شهر تبریز دستگیر می‌کنند و موفق می‌شوند قرار ملاقاتی را از عنصر دستگیر شده به‌دست آورند. در روز جمعه ۶ اردیبهشت که این ملاقات می‌بایست صورت بگیرد، پلیس اطراف محل قرار را تا

مسافت چند کیلومتر تحت محاصره درمی‌آورد. رفیق شیرین معاضد که می‌بایست این قرار را اجرا می‌کرد به منظور کنترل منطقه وارد منطقه می‌شود. چند دقیقه بعد رفیق مرضیه احمدی اسکویی از طریق ضبط امواج بی‌سیم دشمن متوجه خطر می‌شود و بدون توجه به محاصره منطقه و خطری که وی را تهدید می‌کرد خود را به منطقهٔ محاصره شده می‌رساند تا رفیق معاضد را در جریان امر قرار دهد.

رفیق مرضیه احمدی در نزدیکی محل قرار، رفیق معاضد را پیدا می‌کند ولی مأمورین متوجه آن‌ها شده و به‌طور غیرمحسوس به تعقیب آن‌ها می‌پردازند ولی رفقا علیرغم دقت ویژهٔ نیروهای مخصوص تعقیب، متوجه موضوع شده و سعی می‌کنند با عوض‌کردن تاکسی از تعقیب دشمن خلاصی پیدا کنند. پس از چند مأمور خود را به میدان فوزیه می‌رسانند و تصمیم می‌گیرند که از هم جدا شوند. مأمورین دشمن که به‌طور بی‌سابقه‌ای بسیج شده بودند مجدداً در میدان فوزیه رفقا را پیدا می‌کنند و با استفاده از ازدحام میدان غافلگیرانه به رفیق معاضد حمله کرده و وی را دستگیر می‌سازند.

در این موقع رفیق فقط موفق می‌شود با خوردن قرص سیانوری که همیشه در زیر زبان داشت اقدام به خودکشی کند. دشمن بلافاصله رفیق را به بیمارستان شهربانی منتقل می‌سازد و به منظور معالجه و سپس شکنجهٔ وی با امام امکانات و به کمک پزشکان مزدور اسرائیلی به مداوای او می‌پردازند. اینک رفیق معاضد تحت وحشیانه‌ترین شکنجه‌های دشمن قرار دارد. رفیق مرضیه احمدی پس از جداشدن از رفیق معاضد تحت تعقیب مأمورین دشمن قرار می‌گیرد و پس از چند عمل ضد تعقیب سعی می‌کند خود را به خانهٔ تیمی واقع در کوچهٔ شترداران در میدان شاه تهران برساند. ولی مأموران با استفاده از تجهیزات مخابراتی رد وی را به یکدیگر و به مرکز اطلاع می‌دادند و بدین ترتیب تمام منطقه تحت محاصرهٔ دشمن درآمده بود. با این حال مزدوران

نمی‌توانستند ترس خود را از نزدیک‌شدن به رفیق بپوشانند، مرتباً از پشت بی‌سیم فریاد می‌زدند که او مردی‌ست که لباس زنانه پوشیده. حلقهٔ محاصره رفته‌رفته تنگتر می‌شد. در این هنگام رفیق چون دید که امکان خروج از محاصره برای او دیگر وجود ندارد، ابتکار عمل را در دست گرفت و با اسلحهٔ کمری خود، شجاعانه به مزدوران حمله کرد و پس از یک درگیری نابرابر، دشمن در حالی‌که امید زنده دستگیرکردنِ او را کاملاً از دست داده بود، رفیق را به مسلسل بست، در این موقع رفیق مرضیه احمدی موفق شد قرص سیانور خود را نیز بخورد.

جسد رفیق احمدی را نیروهای دشمن از فاصلهٔ دور چندین بار به مسلسل بستند و سپس وحشتزده و به آهستگی به این چریک قهرمان نزدیک شده، جسد بی‌جان او را طناب‌پیچ کرده و می‌برند. دشمن پس از این درگیری، تصور اولیهٔ خود را در مورد مرد بودن رفیق، که مبین وحشت او بوده، بین مردم شایع ساخت و این امر به منظور تخفیف فشار افکار مردمی صورت می‌گرفت که ناظر بر صحنهٔ درگیری قهرمانانهٔ رفیق با دشمن بودند. دشمن دربارهٔ این درگیری که در ساعت ۱۰ صبح ۶ اردیبهشت در مقابل دیدگان مردم شرق تهران صورت گرفت هیچ خبری منتشر نساخته است و این نشانهٔ بارز توطئهٔ سکوتی است که رژیم به آن دست زده است. دشمن از انتشار هرگونه خبری در پیرامون جنبش چریکی به سختی وحشت دارد و این نشانهٔ ترس رژیم در گسترش مبارزهٔ مسلحانه است ولی علی‌رغم کوشش‌های رژیم هرروزی که می‌گذرد میهن‌پرستانِ بیشتری به صفوف مبارزهٔ ضدامپریالیستی می‌پیوندند و تلاش‌های دشمن را عقیم می‌گذارند.

نقش دانشجویان در مبارزات رادیکال

نوشتهٔ تِس لی آک / ترجمهٔ م. ر.

ظهور جنبش پرشور دانشجویی در واکنش به جنگ نسل‌کشی اسرائیل علیه غزه، تحولی هیجان‌انگیز برای سوسیالیست‌ها است. دانشجویان، شجاعانه درس‌ها و آیندهٔ شغلی خود (و در ایالات متحده، حتی امنیت جسمی خود) را به خطر انداخته‌اند تا در حمایت از فلسطین برخیزند و توجه‌ها را به همدستی دانشگاه‌ها با ماشین جنگی اسرائیل جلب کنند.

برای پیشرفتِ هر جنبش توده‌ای، پویایی، انرژی و خلاقیتی که جوانان به آن می‌آورند، غیر قابل ارزش‌گذاری است. دانشجویان در خط مقدم جنبش همبستگی بین‌المللی قرار گرفته‌اند و با

بخشیدنِ چهره‌ای رادیکال‌تر به آن، یک قطب چپ‌گرای جذاب در درون این جنبش ایجاد کرده‌اند.

این نخستین بار نیست که دانشجویان نقش پیشرو و رادیکال ایفا می‌کنند. در اواخر دهۀ ۱۹۶۰ و اوایل دهۀ ۱۹۷۰، دانشجویان اغلب محرک فعالیت‌های توده‌ای در مقیاسی بسیار وسیع‌تر بودند.

اعتصاب عمومی فرانسه در ماه مِی ۱۹۶۸ با اعتراضات دانشجویی آغاز شد. دانشجویان و کارگران در نفرت مشترک خود از رژیم استبدادی و نظام سرمایه‌داری پشت آن، متحد شدند. نیروی مشترک آن‌ها بحرانی عمیق اجتماعی و وضعیتی تقریباً انقلابی ایجاد کرد که رئیس‌جمهور شارل دوگل را مجبور به فرار از کشور کرد. بازگرداندن «نظم» تنها با خیانت حزب کمونیست فرانسه ممکن شد که با فشار و تطمیع، کارگران را به بازگشت به کار وادار کرد و شدیداً مانع تعامل بین دانشجویان و کارگران شد.

در «پاییز داغ» ایتالیا در سال ۱۹۶۹، دانشجویان رادیکال با کارگران متحد شدند تا هم با کارفرمایان و هم با دولت مقابله کنند. آن‌ها کمیته‌های دانشجویی-کارگری تشکیل دادند و به ایجاد گروه‌های پایه در محیط‌های کاری کمک کردند. حتی پس از کاهش مبارزات کارگران، تظاهرات و فعالیت‌ها در دانشگاه‌ها برای مدتی جنبش را حفظ کرد.

دانشجویان پیشگام مبارزات علیه جنگ ویتنام بودند و دست به اقدامات گوناگونی از جمله اختلال و نافرمانی مدنی زدند. بسیاری از آنان به دیدگاه‌های سیاسی تازه‌ای دست یافتند و نظام سرمایه‌داری‌ای را که بستر جنگ‌ها را فراهم می‌کرد، به نقد کشیدند.

به همین ترتیب، دانشجویان نقشی رهبری‌کننده در مبارزات ضد نژادپرستی ایفا کردند؛ از جنبش حقوق مدنی در ایالات متحده گرفته تا جنبش جهانی ضد آپارتاید و کارزارهای آزادی‌خواهانهٔ دانشجویان فعال در استرالیا که نژادپرستی وحشتناک علیه بومیان را افشا و به چالش کشیدند.

فعالیت‌های پیشرو دانشجویان به کشورهای غربی محدود نبود. برای نمونه، در اکتبر ۱۹۷۳، دانشجویان تایلند قیامی را رهبری کردند که به سرنگونی دیکتاتوری نظامی و تبعید پادشاه انجامید. در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ نیز، دانشجویان بسیاری در کرهٔ جنوبی و شیلی به‌گونه‌ای قهرمانانه با رژیم‌های سرکوبگر راست‌گرا مبارزه کردند و در بسیاری موارد، کارگران را نیز به جنبش‌های خود پیوند زدند.

حتی پس از افول جنبش‌های توده‌ایِ دانشجویی، دانشجویان چین در سال ۱۹۸۹ شورشی را علیه حکومت به‌اصطلاح «کمونیستیِ» خود رهبری کردند. هزاران نفر از آن‌ها برای هفته‌ها میدان تیان‌آن‌من را اشغال کردند. همانند فرانسه، این اعتراضات، جنبش کارگری را شعله‌ور کرد که تهدیدی جدی برای رژیم شد؛ اما تنها با سرکوب وحشیانهٔ ارتش مهار شد.

در این قرن، دانشجویان نقش مهمی در مبارزات مختلف در سراسر جهان ایفا کرده‌اند؛ از هنگ‌کنگ تا سودان، شیلی و کانادا، تنها چند نمونه از این فعالیت‌ها هستند.

بدیهی است که دانشجویان می‌توانند گاه نیرویی قدرتمند برای تغییر باشند؛ اما از آن‌جا که نقشی مستقیم در تولید سود ایفا نمی‌کنند، از قدرت اجتماعی واقعی برای سرنگونی نظام سرمایه‌داری برخوردار نیستند. در نهایت، این تنها طبقهٔ کارگر است که با متوقف ساختن جریان سود و به‌دست گرفتن کنترل تولید، توانایی شکست قدرت مشترک سرمایه‌داران و دولت را دارد.

با این حال، دانشجویان می‌توانند نقش حیاتی در مبارزه ایفا کنند. آن‌ها اغلب نخستین کسانی هستند که دست به اقدام می‌زنند و به‌سبب توانایی‌شان در ورود سریع به میدان مبارزه و آمادگی برای بر هم زدن «وضعیت عادی»، می‌توانند به جرقه‌ای برای بسیج نیروهای اجتماعی گسترده‌تر بدل شوند. در جریان یک جنبش یا کارزار، معمولاً این دانشجویان‌اند که بر عناصر محافظه‌کار فشار وارد می‌کنند (یا آن‌ها را به حاشیه می‌رانند) و مسیر حرکت جنبش را به سوی چپ هدایت می‌کنند.

در بیشتر دوران تاریخ سرمایه‌داری، دانشگاه‌ها قلمرویی برای نخبگان بودند؛ مکانی برای کسانی که برای حکومت‌کردن زاده شده و برای همین منظور آموزش می‌دیدند. با این حال، همواره دست‌کم اقلیتی - مانند مارکس و انگلس - یافت می‌شدند که این مسیر را رد می‌کردند. در اوایل قرن بیستم، لنین استدلال می‌کرد که دانشجویان می‌توانند نقشی حیاتی به‌عنوان «پیشاهنگ دموکراسی انقلابی» ایفا کنند، کارگران را به جنبش سوسیالیستی جذب نمایند و تأکید داشت که انقلابیون باید به‌طور جدی در میان دانشجویان فعالیت کنند.

اما ترکیب جمعیتی دانشجویان با رونق اقتصادیِ پس از جنگ جهانی دوم دگرگون شد. در جهانی تازه که دوباره میان قدرت‌ها تقسیم شده بود، رقابت شدید میان نیروهای مسلط برای برتری نظامی و اقتصادی، افزایش یافت. مسابقهٔ تسلیحاتیِ جنگ سرد و فشار برای توسعهٔ فناوری، نیاز فزاینده‌ای به کارگران ماهر و تحصیل‌کرده پدید آورد تا ماشین‌ها، سیستم‌های رایانه‌ای و سلاح‌ها را به کار بگیرند و ادارهٔ بخش دولتی در حال گسترش را به عهده گیرند.

از این‌رو، آموزش عالی گسترشی چشمگیر یافت و برای نخستین بار، شمار زیادی از افراد طبقهٔ کارگر و طبقهٔ متوسط پایین را به خود جذب کرد. این روند، اگر تغییری کرده باشد، تنها شتاب

بیشتری گرفته است. بین سال‌های ۲۰۰۰ تا ۲۰۱۴، شمار دانشجویان آموزش عالی در سطح جهانی بیش از دو برابر شد و به ۲۰۷ میلیون نفر رسید. این تحول شکاف میان دانشجویان و طبقهٔ کارگر را به‌طور قابل‌توجهی کاهش داده و پیوند آن‌ها را تقویت کرده است. دانشجویان امروزی کمتر به‌عنوان نخبگانی منزوی شناخته می‌شوند و بیشتر به‌عنوان بخشی تنیده در بافت اجتماعی جامعه در نظر گرفته می‌شوند.

دانشجویان به طبقهٔ مشخصی تعلق ندارند؛ آن‌ها به‌عنوان یک گروه، در وضعیتی گذرا قرار دارند و لایه‌ای میانی را شکل می‌دهند. برخی ممکن است به طبقات بالای جامعه راه یابند (به‌ویژه اگر از آن‌جا برخاسته باشند) و عده‌ای حرفه‌های متعلق به طبقهٔ متوسط را برگزینند؛ اما اکثریت آنان در نهایت به کارگران فنی یا دفتری تبدیل خواهند شد، که به همان اندازه در معرض استثمار قرار دارند که کارگران یدی‌ای که به‌طور سنتی جزو طبقهٔ کارگر شناخته می‌شوند. از این منظر، می‌توان دانشگاه‌های مدرن را به کارخانه‌هایی تشبیه کرد که فارغ‌التحصیلانی تولید می‌کنند که چرخ‌های این نظام را به حرکت درمی‌آورند.

دانشگاه‌ها قرار است عرصهٔ پیگیریِ دانش، کاوش ایده‌ها، فهم علمی از جهان، تفکر انتقادی و انتزاعی و پرورش خلاقیت باشند - همگی در راستای پیشرفت بشری. تا آن‌جا که این هدف محقق می‌شود، دانشگاه‌ها در عمل به حفظ وضعیت موجود نیز خدمت می‌کنند: هم از طریق آموزش مدیران و کارگرانی که سرمایه‌داری به آن‌ها نیاز دارد و هم از طریق القای ایدئولوژی‌ای که این نظام را توجیه و پشتیبانی می‌کند. با این حال، نیاز مداوم سرمایه‌داری به پیشرفت‌های علمی و فنی، مستلزم حفظ بخشی از این عناصر است؛ بنابراین، دانشجویان در معرض طیفی از ایده‌ها قرار می‌گیرند و فضایی برای بحث و پرورش آن‌ها پیدا می‌کنند.

این تناقض میان ایده‌آل رمانتیک دانشگاه - به‌عنوان فضایی برای آزاداندیشی - و واقعیت فزایندهٔ آن به‌عنوان یک شرکت بزرگ و شریک مشتاق بنگاه‌های سرمایه‌داری، زمینه‌ساز شکل‌گیری انواعی از پرسش‌های انتقادی می‌شود. دانشجویان به‌سرعت درمی‌یابند که منطق رقابت و سود، که مشخصهٔ نظام سرمایه‌داری است، در حیات دانشگاهی نیز نفوذ کرده است.

جوانان در دانشگاه‌ها بیش از هر جای دیگری با ایده‌های رادیکال روبه‌رو می‌شوند و باشگاه‌های سوسیالیستی اغلب می‌توانند با آغاز فعالیت‌ها و ایجاد فضایی برای بحث‌های سیاسی، مخاطبانی پذیرا پیدا کنند. اگرچه دانشجویان امروز بیشتر از گذشته کار می‌کنند، معمولاً وابستگی کمتری به شغل دائمی یا مسئولیت‌های خانوادگی دارند و از زمان انعطاف‌پذیرتری برخوردارند. این آزادی نسبی به آن‌ها امکان می‌دهد تا در فعالیت‌های سیاسی شرکت کرده و نسبت به تحولات سیاسی حساس‌تر باشند. سوسیالیست‌ها می‌توانند با درک این موقعیت و ایجاد پیوند با آن، نقش مهمی در تعمیق روند رادیکال‌سازی ایفا کنند. زمانی که مبارزات جدی شکل می‌گیرد، دانشجویان می‌توانند به‌سرعت نقدی انقلابی از سرمایه‌داری ارائه دهند.

برخلاف کارگران که برای اقدام جمعی، همچون اعتصاب، نیازمند جلب حمایت گسترده هستند، دانشجویان با چنین محدودیت‌هایی مواجه نیستند. گروه‌های کوچک دانشجویی می‌توانند با اقدامات جسورانه، تخیل عمومی را برانگیزند، حرکت‌هایی ایجاد کنند و الهام‌بخش دیگران شوند. نمونه‌های تاریخی بی‌شماری وجود دارد که نشان می‌دهند چگونه چنین گروه‌هایی با اتخاذ مواضع قاطع، توانسته‌اند جرقهٔ جنبش‌های گسترده‌تری را بزنند.

نوسان‌پذیری جنبش‌های دانشجویی، هم نقطهٔ قوت و هم نقطهٔ ضعف آن‌هاست. نقطهٔ قوت، در توانایی آن‌ها برای واکنشی سریع و پرانرژی نهفته است؛ اما نقطهٔ ضعف، از موقعیت طبقاتی

میانی و ماهیت گذرا و موقتی زندگی دانشجویی ناشی می‌شود، که تداوم و سازمان‌دهی بلندمدت را دشوار می‌سازد.

با این‌حال، در شرایط مناسب، اقدامات دانشجویی می‌توانند فراتر از جمعیت محدود خود تأثیر بگذارند. شور و جسارت جوانانهٔ دانشجویان - چنان‌که در مِی ۱۹۶۸ مشاهده شد - می‌تواند الهام‌بخش و محرک جنبش‌های کارگری باشد؛ نیرویی که تنها آن، توانایی اِعمال فشار مادی واقعی بر نظام را دارد.

دامنهٔ گسترش این فرآیند اما، به سیاست و سازمان‌دهی وابسته است. در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، بسیاری از دانشجویانی که رادیکال شده بودند، به‌درستی سیاست‌ها و سازمان‌های استالینیستی مسلط بر چپ را رد کردند. با این حال، جریان‌های رقیب همچون «چپ نو» و طیف گسترده‌ای از آنارشیست‌ها، به‌سبب نخبه‌گرایی روشنفکرانه‌شان، طبقهٔ کارگر را به‌عنوان نیروی اصلی تغییر اجتماعی نادیده گرفتند. آنان به‌جای تمرکز بر سازمان‌دهی کارگران، توجه خود را معطوف به مبارزات جهان سوم (نظیر انقلاب فرهنگی چین یا فعالیت‌های چریکی)، سبک‌های زندگی جایگزین مانند کمون‌ها، یا حتی کنش‌های هراس‌افکنانه کردند - راه‌هایی که در نهایت به بن‌بست انجامیدند.

بسیاری از فعالان دانشجویی، در پی فروپاشی جنبش‌ها، دچار سرخوردگی شدند و فعالیت سیاسی را کنار گذاشتند. برخی دیگر با نظام سازگار شدند و کوشیدند در درون آن به موقعیت‌های تأثیرگذار دست یابند. برای نمونه، دانیل کوهن-بندیت، رهبر رادیکال دانشجویی مِی ۱۹۶۸ که به «دانی سرخ» شهرت داشت، بعدها به رهبر حزب سبزهای آلمان و نمایندهٔ پارلمان اروپا بدل

شد؛ در استرالیا نیز، جیم بیکن، دانشجوی مائوئیست دانشگاه موناش، به نخست‌وزیر ایالت تاسمانی از حزب کارگر رسید.

نگاهی امیدوارانه‌تر نیز ممکن است: شمار زیادی از دانشجویان رادیکال‌شده جذب مشاغل آموزشی و خدمات عمومی شدند؛ مسیری که به نوبهٔ خود در چرخش اتحادیه‌های کارگری سفیدپوست به سوی سیاست‌های چپ‌گرایانه، نقش مؤثری ایفا کرد.

با این‌حال، شماری هرچند اندک از دانشجویان، مارکسیسم انقلابی را بازکشف کرده و به ساخت سازمان‌هایی روی آورده‌اند که متعهد به مبارزه برای سوسیالیسم و آزادی انسانی تحت رهبری طبقهٔ کارگر هستند. پارادوکسی در این‌جا نهفته است: دانشگاه‌ها - با وجود پیوند ساختاری‌شان با نظام سرمایه‌داری - نقشی مرکزی در این مسیر ایفا می‌کنند. حتی در دورانی که سطح مبارزات به پایین‌ترین حد خود رسیده است، همواره دانشجویانی هستند که می‌توان از طریق طرح ایده‌ها، آن‌ها را به سیاست‌های انقلابی جلب کرد.

این دانشجویان باید توانایی دفاع از مواضع سیاسی خود را در فضاهای پرمناقشه و نظری تقویت کنند و هنگامی که فرصت عمل فراهم شد، تجربه‌ای در بسیج و رهبری دیگران به‌دست آورند. در این فرایند، باشگاه‌های دانشجویی نقش مهمی ایفا می‌کنند؛ آن‌ها بسترهایی برای جذب و آموزش نسل جدیدی از فعالان هستند که می‌توانند به کادرهای یک حزب انقلابی تبدیل شوند. از همین مسیر بود که «سوسیالیست آلترناتیو» توانست به بزرگ‌ترین سازمان انقلابی در استرالیا تبدیل شود.

در نهایت، با تداوم ویران‌سازی‌های نظام سرمایه‌داری - چه در جامعه و چه در محیط‌زیست - بی‌تردید موج‌های تازه‌ای از مقاومت‌های مردمی سر بر خواهند آورد. این وضعیت فرصت‌هایی

را برای دانشجویان فراهم خواهد کرد تا پیوندهای واقعی‌تری با طبقهٔ کارگر برقرار کنند و در شکل‌دادن به حزبی انقلابی مشارکت داشته باشند؛ حزبی که بتواند رهبری مبارزه برای سرنگونی سرمایه‌داری و ساخت جهانی بهتر را بر عهده گیرد.

دربارهٔ هوشی‌مین

نوشتهٔ زَنجَرِه / از مقدمهٔ کتاب «نامه‌هایی به چین» / منتشر شده در کانال تلگرامیِ زَنجَرِه

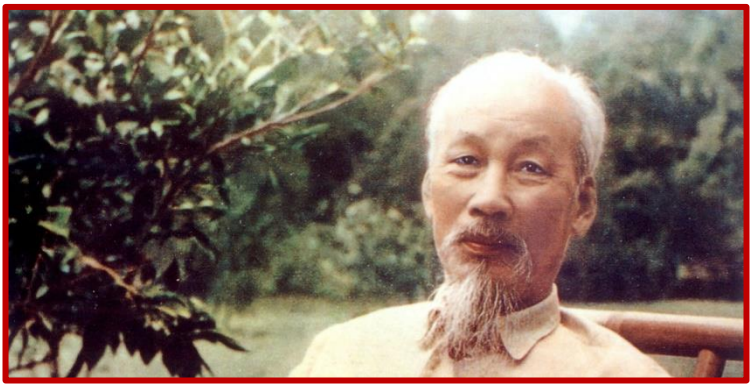

هوشی‌مین نه لنین است، نه مائو. در جنگ شگفت‌انگیز ویتنام نیز اگر نشانهٔ نبوغی وجود داشته باشد، باید آن را نزد نِگوین جیاپ جست‌وجو کرد. با این حال، متأسفانه بسیاری از کمونیست‌ها نوشته‌های هوشی‌مین را نادیده می‌گیرند، اما او درس‌های منحصربه‌فرد و عمیقی برای آموختن دارد. هیچ جای تعجب نیست که مقام‌اش به مقام یک اسطوره ارتقاء یافته. حتی نگاهی گذرا به زندگیِ این مرد بزرگ نشان می‌دهد که توانایی‌های او خارق‌العاده بوده است؛ رهبریِ مبارزهٔ ضد استعماریِ ویتنامی‌ها که به انقراض یکی از بزرگترین امپراتوری‌های استعماری انجامید.

هو نوشتن را در دههٔ ۳۰ زندگی‌اش آغاز کرد، زمانی که در پاریس مشغول کار و تحصیل بود. نخستین اثر شناخته‌شدهٔ او، دادخواستی به نمایندگان کنفرانس صلح پاریس با عنوان «مطالبات مردم آنامیت» است که آن را با نام نگوین آی کوک – به معنای «نگوین میهن‌دوست» – امضا

کرده است، یکی از بسیار نام‌های مستعاری که او در طول سال‌ها از آن‌ها استفاده کرد (بالغ بر ۲۰۰نام). او در آن متن، خواستار عفو زندانیان سیاسی آنامیتی (ویتنامی)، حق داشتن نمایندهٔ دائمی در پارلمان فرانسه، حق آموزش، و آزادی مطبوعات، عقیده، انجمن، تجمع و مهاجرت بود. وقتی دادخواست او در ورسای کاملاً نادیده گرفته شد، خشمگین شد و به حزب سوسیالیست فرانسه پیوست. با این حال، او در ابتدا نه به دلیل علاقه به سوسیالیسم بلکه به دلیل همدردی این حزب با مستعمره‌نشینان به سوسیالیست‌های فرانسوی روی آورد - همان‌گونه که خودش در «راه من به سوی سوسیالیسم» شرح می‌دهد. او آنان را پیش از هر چیز، متحدان بالقوه‌ای برای آرمان رهاییِ ویتنام می‌دید. هوشی‌مین به تدریج به سوسیالیسم علاقه‌مند شد و در نهایت به یکی از حامیان برجستهٔ مارکسیسم-لنینیسم تبدیل گشت. نوشته‌های او در این دوره، تلفیق تدریجی مارکسیسم با باورهای میهن‌دوستانه‌اش است. این رابطه در مقالهٔ سال ۱۹۲۲ او با عنوان «برخی ملاحظات دربارهٔ مسئلهٔ استعمار» به‌وضوح آشکار است:

کارگران فرانسوی به بومیان به چشم انسان‌هایی پست‌تر و بی‌اهمیت نگاه می‌کنند که قادر به درک مسائل نیستند و حتی کمتر از آن، توانایی اقدام ندارند. بومیان نیز تمام فرانسوی‌ها را استثمارگرانی شرور می‌پندارند. امپریالیسم و سرمایه‌داری از این سوءظن متقابل و این سلسله‌مراتب مصنوعی نژادی بهره می‌برند تا تبلیغات را خنثی کنند و نیروهایی را که باید متحد شوند، از هم جدا کنند.

در این دوره، ویژگی دیگری نیز در نوشته‌های او به چشم می‌خورد؛ ویژگی‌ای که البته سال به سال در او پخته‌تر شد: انتقاد شدید عقاید چپ‌گرایان غربی. در نامه‌ای به لئون آرشیمبو، نمایندهٔ پارلمان و حزب کمونیست فرانسه، نوشت:

شما با محبت از «وظیفه»، «انسانیت» و «تمدن» سخن می‌گویید! این وظیفه چیست؟ همان‌طور که در طول سخنرانی‌تان نشان دادید، این وظیفه بازارها، رقابت، منافع و امتیازات است. تعبیر شما از «انسانیت» چیزی جز تجارت و مالیه نیست. مالیات، کار اجباری، و استثمار مفرط، خلاصه‌ای از تمدن شماست! در حالی که در انتظار دریافت «یکی از شکوهمندترین افتخاراتی که می‌توان تصور کرد» هستید، اجازه دهید بگویم، آقای آرشیمبو، که اگر ویکتور هوگو می‌دانست شما امروز چنین چیزهایی را در روزنامهٔ او می‌نویسید، هرگز آن را بنیان نمی‌گذاشت.

این سخنان، آشکارا فاصلهٔ زیادی با هوشی‌مین خجالتی دوران جوانی دارد؛ هوشی‌مین جنگ را مدرکی می‌داند از این‌که غربی‌ها چگونه از قربانی‌کردن بدن‌های آفریقایی و آسیایی تغذیه می‌کند. او می‌نویسد: «به محض این‌که اسلحه‌ها از گوشت سیاه یا زرد به اندازهٔ کافی تغذیه شدند، اعلامیه‌های عاشقانهٔ رهبران ما به‌طرز جادویی به خاموشی گراییدند و سیاه‌پوستان و آنامیتی‌ها خودبه‌خود دوباره به مردمی از «نژاد کثیف» تبدیل شدند.» او به طعنه می‌نویسد:

عدالت، زنی خوب است که در یک دست‌اش ترازو و در دست دیگرش شمشیر دارد؛ اما فاصلهٔ بین هندوچین و فرانسه آن‌قدر زیاد است که وقتی به آن‌جا می‌رسد، ترازو از تعادل خارج می‌شود و کفه‌ها ذوب شده و به لوله‌های تریاک و بطری‌های رسمی مشروبات تبدیل می‌شوند و این زن بیچاره تنها شمشیری در دست دارد برای ضربه زدن.

در دهۀ ۱۹۵۰، خلق ویتنام بالاخره موفق به رهایی از یوغ فرانسه می‌شود؛ اما مبارزۀ آن‌ها به همین جا ختم نمی‌شود. زیرا کشور وارد یک جنگ داخلی می‌شود. در ۱۹٦٤، زمانی که جنگ با آمریکا به‌طور جدی آغاز شد، هوشی‌مین با شدت بیشتری به انتقاد از ایالات متحده در مقالات و سخنرانی‌های خود پرداخت. در مصاحبه‌ای در ۱۹٦۵ با خبرنگار بریتانیایی فلیکس گرین، هوشی‌مین تقسیم سیاسی ادامه‌دار ویتنام را با مقایسۀ آن با تاریخچۀ تقسیم ایالات متحده، غیرقانونی اعلام می‌کند و می‌گوید: «ادعای این‌که بخش جنوبی میهن ما «یک کشور همسایۀ» جدا از شمال است، مضحک است. درست مثل این است که بگوییم ایالات جنوبی ایالات متحده کشور مستقلی نسبت به ایالات شمالی است.» وقتی از او پرسیدند که آیا پیامی برای خلق آمریکا دارد، او گفت:

می‌خواهم به خلق آمریکا بگویم که جنگ تهاجمی‌ای که اکنون توسط دولت ایالات متحده در ویتنام به راه افتاده است، نه تنها به‌طور فاحش حقوق ملی اساسی خلق ویتنام را نقض می‌کند، بلکه با آرمان‌ها و منافع خلق آمریکا نیز در تضاد است. این جنگ تهاجمی همچنین نام نیک ایالات متحده، کشوری که واشنگتن و لینکلن بنیان‌گذار آن بودند را لکه‌دار کرده است. من می‌خواهم به خلق آمریکا بگویم که تمام توده‌های ویتنامی عزم راسخ دارند تا با تجاوزگران آمریکایی تا زمان رسیدن به پیروزیِ کامل مبارزه کنند؛ اما در مورد خلق آمریکا، ما می‌خواهیم روابط دوستانۀ خود را با آن‌ها تقویت کنیم.

پرسش مهمِ باقی مانده این بود که ویتنام و به تبع آن جنبش‌های سوسیالیستی انقلابی در سراسر کشورهای استعمارشده، در چه نقطه‌ای به پیروزی خواهند رسید؟ جایی که هژمونی‌های غربی شکست خورده‌اند؟ هوشی‌مین در سخنرانی‌ای در ۱۹۵۷ هنگام افتتاح مدرسۀ نگوین آی کوک،

این پرسش را پاسخ داد. او گفت: «ما برای یادگیری هر جمله و هر کلمه و اعمال تجربیات کشورهای برادر، به‌طور مکانیکی آن‌ها را مطالعه نمی‌کنیم.» بلکه، «ما باید مارکسیسم-لنینیسم را بیاموزیم تا مسائل واقعی انقلاب در کشورمان را طبق شرایط خاص آن تحلیل و حل کنیم.» واقعیت، به تعریف هو، «مسائلی است که باید حل شوند و تناقضات درونی چیزها.» وظیفهٔ یک انقلابی این است که نظریه را به واقعیت پیوند بزند. این کار از طریق عمل‌گرایی انجام می‌شود.

هوشی‌مین همواره تأکید داشت که توده‌ها باید به یاد داشته باشند که از کجا آمده‌اند و چگونه آن‌ها به آن‌چه اکنون هستند تبدیل شده‌اند. آن‌ها باید همیشه به یاد بیاورند زمانی را که در جنگل‌ها زندگی می‌کردند، حتی اگر سال‌ها از آن گذشته باشد. آن‌ها نباید هرگز سنگ خونین در دستشان را فراموش کنند!

آثار هوشی‌مین، ترکیب عالی‌ای از دقت و اصول مارکسیستی-لنینیستی با شرایط عینی ویتنام است. علاوه بر این، توانایی استادانهٔ او در ساده‌کردن آن اصول به‌گونه‌ای که حتی آن‌هایی که هیچ‌گاه کتابی دربارهٔ ماتریالیسم‌دیالکتیکی نخوانده‌اند، قادر به درک‌اش باشند، آشکار است.

تئوری مارکسیسم

دربارهٔ ماتریالیسمِ دیالکتیک:
۱. دربارهٔ ضرورت فلسفه

نوشته‌شده در کانالِ «مبانی و مفاهیم مارکسیسم»[۱]

«ماتریالیسم دیالکتیک»، فلسفهٔ مارکسیسم و جهان‌بینی پرولتاریا و حزبش است؛ اما شاید پرسیده شود که چرا کمونیست‌ها به فلسفه می‌پردازند؟ حتی برخی، از منظر چپ‌روی می‌گویند فلسفه تنها باد هوا و حرف‌زدن است که کمونیست‌ها را از عمل دور می‌کند و آن‌ها را تنها در سطح تئوریک محدود می‌سازد.

اما فلسفه چیست و به چه کار می‌آید؟ فلسفه، بررسیِ کلی‌ترین و عام‌ترین قوانین جاری در هستی است. برای بسط بهتر مفهوم فلسفه باید اشاره شود که فلسفه با وجود و مسائل آن سروکار

[۱] آدرس کانال درتلگرام: t.me/MaBani_Marxism

دارد (همان‌طور که علم به ماهیت و مسائل آن می‌پردازد). در تعریف وجود و تفاوت آن با ماهیت باید گفت که وجود همان شد–آیند است. یعنی وجود وقتی که یک ماهیت مشخص یابد، به موجود تبدیل می‌شود؛ یعنی وجود یا هستی یک تعیّن می‌گیرد؛ وجود را به عنوان مطلق درنظر می‌گیریم که در یک روابط مشخصی قرار می‌گیرد و محدود می‌شود و ماهیت آن را شکل می‌دهد. (البته باید متذکر شد که انسان در ابتدا با نسبت‌ها و ماهیت‌ها مواجه است و وجود هم در همین نسبت‌ها و ماهیت‌ها موجود است. وجود یک انتزاع ذهنی انسان است و مطلق بودنش نتیجه این انتزاع است). بنابراین ماهیت و وجود در تضاد هستند، این دو با هم موجود را تشکیل می‌دهند. یعنی هستی در نسبت‌هایی وجود دارد که این نسبت حرکت و شد–آیند و تغییرست که اصول ماتریالیسم دیالکتیک به این ویژگی‌ها نگاه دارد.

حال این اصول از کجا حاصل می‌شوند؟ همان‌طور که گفتیم، کار فلسفه، با وجود و کار علم، هم با ماهیت است. فلسفه با بررسی مسائل وجود به «اصول» می‌رسد و علم نیز با بررسی ماهیت به «قانون». دربارهٔ تفاوت این دو باید گفت که اصل، حکمی است که از قانون عام‌تر و کلی‌تر است و در تمام شرایط جریان دارد؛ برخلاف قانون که تنها در محدودهٔ روابط معینی صادق است؛ اما نباید گمان کرد که این دو از هم جدا هستند. برای مثال برای این‌که اصلِ «تضاد» را نشان بدهیم، به وجود نیاز داریم؛ یعنی به ماهیتی باید متوسل شویم که این اصل در آن نمایان باشد. ماهیت، حوزه‌ای است که قانون، کلی‌شدهٔ آن است؛ اما اصل، برای اثبات خود به ماهیت‌ها نیاز دارد. از آن طرف، خودِ قانون و حوزهٔ ماهیت می‌بایست به وجودی پیوند بخورند تا معنی‌دار شوند.

پس فلسفه اصولی به انسان می‌دهد که از طریق آن بتواند پدیده‌ها و پروسه‌های اطراف خود را ببیند و درک کند. یکی از ضرورت‌های یادگیری و استفاده از فلسفه برای کمونیست‌ها در همین

است. زیرا اگر هدف آن‌ها تغییر جهان است، باید آن را بشناسند تا طبق قوانین و امکانات و ضروریات درون پروسه‌ها آن را تغییر و تکامل دهند.

اما ضرورت یادگیری فلسفه به این محدود نیست. پرولتاریا در مبارزه‌اش علیه بورژوازی، نه تنها به سلاح، سلاح سازمان‌یافته و ... احتیاج دارد بلکه محتاج سلاح ایدئولوژیک نیز هست. مبارزهٔ طبقاتی در عرصهٔ ذهن نیز جاری است و پرولتاریا برای پیروزی در این عرصه نیز محتاج سلاح مخصوص خود است.

طبقات پیشین نیز در هنگام نبرد، سلاح و دید ایدئولوژیک خود را داشتند. برای مثال در عصری که بورژوازی به عنوان یک طبقهٔ انقلابی در جامعهٔ فئودالی ایفای نقش می‌کرد، سلاح ایدئولوژیکِ پیشروترین بخش این طبقه، ماتریالیسم مکانیکی بود. بنابراین پرولتاریا نیز برای این‌که بتواند در عرصهٔ مبارزهٔ طبقاتی به نقش تاریخی خود عمل کند، نیازمند سلاح ایدئولوژیک مخصوص خود است. همان‌طور که پرولتاریا نمی‌تواند به‌وسیلهٔ احزاب بورژوایی به خواستهٔ خود برسد، همان‌طور که پرولتاریا نمی‌تواند از ماشین دولت بورژوایی برای برپایی دیکتاتوری خود استفاده کند و باید آن را خرد کند، همچنین نمی‌تواند به وسیلهٔ دید دیگر طبقات به جهان نگاه کند و آن را تغییر دهد. پرولتاریا همان‌قدر که به حزب و دولت خود احتیاج دارد، محتاج دید، ایدئولوژی، فلسفه و جهان‌بینی مخصوص خود نیز هست.[۲]

[۲] یکی از تلاش‌های مشترک بین آموزگاران پرولتاریا، صیقل‌دادن این سلاح پرولتاریا بوده است. فردریش انگلس هنگامی که مشاهده کرد نظرات دورینگ در حزب سوسیال دموکرات آلمان در حال گسترش است، شروع به مقابله با آن کرد و کتاب عظیم «آنتی دورینگ» به نگارش درآمد که برای نخستین‌بار، دیالکتیک در آن صورت‌بندی شد و به‌قول لنین باید روی میز هر کارگرِ آگاهی باشد. همچنین خود لنین بعد از شکست انقلاب ۱۹۰۵ هنگامی که مشاهده کرد برخی رفقای دیروز انقلاب، مانند بوگدانف در حال گسترش ایده‌های ایده‌آلیستی نظیر ماخیسم در صفوف حزب هستند، با آن‌ها مقابله کرد و کتاب «ماتریالیسم و

اما ممکن است برخی ایراد بگیرند که داشتن دید مختص یک طبقه، یکجانبه‌نگری و دیدن حقیقت از یک منظر است نه تمام حقیقت. باید گفت که حقیقت در جهت منافع پرولتاریاست؛ این جمله به چه معناست؟ یعنی پرولتاریا، طبقه‌ای که منافعش هم‌راستا با ضرورت تغییر جهان و جامعه است، اگر می‌خواهد به این ضرورت پاسخ دهد، باید همان‌طور که جامعه و جهان وجود دارند، به آن‌ها بنگرد نه به شکل دیگر. اصلاً نام فلسفهٔ او، ماتریالیسم دیالکتیک، دال بر همین ضرورت است. یعنی برای تبیین و تفسیر جهان مادی به همان صورتی که هست، به آن نگاه کند و برای تبیین آن، به چیزی خارجی متوسل نشود و از طرفی روش و متدش دیالکتیکی، یعنی متکی بر تغییر باشد، همان‌طور که جهان نیز در حال حرکت و تغییر است. پس به کارگیری فلسفهٔ پرولتاریا نه‌تنها یکجانبه‌نگری و دوری از حقیقت نیست بلکه عین نزدیک شدن به حقیقت است.

طبقات گذشته از آن‌جا که هرکدام استثمارگر بودند، قادر به درک ماهیت خود به‌عنوان یک طبقهٔ استثمارگر نبودند و بخشی از این حقیقت همواره در فلسفهٔ آن‌ها مستتر شده بود؛ اما پرولتاریا در پی ایجاد سیستمی استثماری نیست و اتفاقاً به نفعش است که جهان را همان‌طور که هست ببیند و چیزی از حقیقت را در فلسفه‌اش استتار نکند. باز از آن‌جا که طبقات گذشته استثمارگر بودند، خواهان عرضهٔ چیزی ثابت در فلسفه بودند که به آن متوسل شوند تا سیستم استثماری خود را جاودانه جلوه دهند؛ اما پرولتاریا خواهان جاودانه‌ماندن وضعیت استثماری نیست و اتفاقاً نفعش

امپریوکریتی‌سیسم» به رشتهٔ نگارش درآمد که از حیثیت سلاح ایدئولوژیک پرولتاریا دفاع شود. لازم به توجه است که همواره یکی از تلاش‌های بورژوازی برای خلع سلاح احزاب، خلع سلاح ایدئولوژیک آن‌هاست و اولین قدم، گرفتن ماتریالیسم دیالکتیک است.

در این است که وضعیت موجود را نفی کند و این کار به نفی خود نیز به‌عنوان یک طبقه منجر می‌شود. پس نفع پرولتاریا در تغییر است نه ثابت ماندن!

برای این‌که بتوان چیزی را تغییر داد، باید همان‌طور که آن پدیده و پروسه حرکت می‌کند به آن نگاه کرد. ماتریالیسم دیالکتیک اصولی را به انسان عرضه می‌کند که با این اصول به جهان و جامعه نگاه کند؛ اما این اصول چیزهایی اختراعی نیستند بلکه اصولی هستند که در طبیعت و جامعه جریان دارد. بازتاب حرکت جهان در ذهن انسان، از طریق پراتیک و رابطهٔ فعال عین–ذهن، به شکل اصول عرضه می‌شود که عام‌ترین و کلی‌ترین قوانین حرکت جهانند. بنابراین ماتریالیسم دیالکتیک اصولی را ارائه می‌کند که مطابق با حرکت جهان است؛ به این صورت نیست که ماتریالیسم، اصولی اختراع کند و بخواهد آن را در جهان بگنجاند؛ بلکه اصول خود را از حرکت جهان اخذ کرده است. انگلس در این خصوص می‌گوید: «اصول، نقطهٔ شروع مطالعه و تحقیق نبوده، بلکه نتیجهٔ آن است. اصول بر طبیعت و تاریخ انسانی اِعمال نگشته بلکه از طبیعت و تاریخ انسانی تشریح می‌گردند. طبیعت و جهان انسانی از اصول متابعت نکرده، بلکه اصول تا آن‌جا صحیح و معتبرند که با طبیعت و تاریخ در تطابق باشند؛ چنین است یگانه درک ماتریالیستی مسئله.»[۳]

این اصول در ذهن انسان به‌صورت صور ادراکی درمی‌آیند که انسان به واسطهٔ آن بتواند با جهان ارتباط برقرار کند. (باید گفت که شاید برخی تصور کنند که این اصول ادراکی مشابه، مقولات پیشین و پیشاتجربی کانتی باشد؛ اما این صور ادراکی نه حاصل جهانی دیگر، بلکه حاصل پراتیک و رابطهٔ فعال عین–ذهن است که در ذهن انسان به‌وجود می‌آیند تا واسطه‌ای برای برخورد

[۳] فردریش انگلس، آنتی دورینگ، ص۳۵.

انسان با جهان باشند) انسان به کمک این اشکال، حرکت عام جهان را درک می‌کند و به ذات و کنه پدیده‌ها می‌رسد و در ظاهر متوقف نمی‌شود. (انسان اگر تنها به شهود حسی محدود می‌ماند تنها می‌توانست به ظاهر پدیده‌ها پی ببرد و اما به کمک این صور ادراکی و ذهنی است که بالاخره به ذات هم می‌رسد. به‌قول مارکس اگر هیچ تفاوتی میان ذات و نمود وجود نداشت، اصلاً نیازی به علم نبود.) در واقع به کمک این اصول است که انسان متوجه عام می‌شود و خاص را در دل این عام پیدا می‌کند.

بنابراین کمونیست‌ها اگر می‌خواهند به وظیفهٔ خود عمل کنند، باید این اصول را فراگیرند تا بتوانند وضعیت خاص کشور و جامعه خود را تحلیل کنند تا به درکی درست از ضروریات آن جامعه برسند. در وهلهٔ فعلی، نمی‌توان انتظار داشت تا تمام پرولتاریا و خلق با اصول ماتریالیسم دیالکتیک آشنا شوند و آن را فراگیرند زیرا لازمهٔ این‌که تمام مردم به این شیوه فکر کنند، وجود زمینهٔ مادّی در شرایط سوسیالیستی و کمونیستی است؛ اما فعلا شرایط مادی جامعهٔ سرمایه‌داری مانع چنین کاری می‌شود. کمونیست‌ها اگر می‌خواهند پیشآهنگ باشند تا در حزب طبقهٔ کارگر، به وحدت ارگانیک با این طبقه برسند، باید مجهز به این اصول ماتریالیسم دیالکتیک باشند و ضرورت یادگیری و فراگیر کردن این فلسفه از این‌جا نشات می‌گیرد.

اقتصاد سیاسی

دکترین سرمایه نزد ریکاردو

نوشتهٔ آیزاک ایلیچ روبین / منتشرشده در سایت www.marxists.org / ترجمهٔ م. ر.

روبین و همسرش پولینا؛ ۱۹۱۰

یادداشت مترجم

«دکترین سرمایه نزد ریکاردو» یکی از واپسین نوشته‌های ایزاک ایلیچ روبین است، اقتصاددان ژرف‌اندیش مارکسیست روس که نامش با تحلیل درخشانش از نظریهٔ ارزش مارکس گره خورده. این دست‌نوشته برای نخستین‌بار در سال ۱۹۹۲، سال‌ها پس از نگارش و در شرایطی خاص به دست مخاطبان رسید. روبین که به‌واسطهٔ مواضع انتقادی‌اش نسبت به اقتصاد سیاسی رسمی اتحاد شوروی در دههٔ ۱۹۳۰ بازداشت و به تبعید فرستاده شده بود، این متن را بین سال‌های

۱۹۳۶ تا ۱۹۳۷، در تبعیدگاه آکتیوبینسک، نگاشت. در نظر می‌رسد او حتی در این دورهٔ دشوار، هنوز نیاز به کنش فکری و اثبات توان نظری خود را احساس می‌کرد. همین احساس شاید انگیزهٔ اصلی او برای نگارش این رساله بوده باشد. او این نوشته را از سر نیاز به پناه‌بردن به جهان اندیشه نوشت؛ نوعی گفت‌وگوی درونی با سنت اقتصادی‌ای که خود را وام‌دار آن می‌دانست. به همین دلیل است که می‌توان این نوشته را واپسین پژواک اندیشهٔ خلاق روبین دانست.

دست‌نوشتهٔ حاضر در دو دفترچهٔ دانشجویی یافته و توسط خواهر روبین، به‌همراه دختر و نوه‌اش، حفظ و نگهداری شد. این نوشته با وجود اختصار، از حیث انسجام نظری، قدرت تحلیل و ظرافت زبانی، در تراز آثار پرآوازهٔ روبین در دههٔ ۱۹۲۰ قرار می‌گیرد. در این نوشته، روبین با همان عمق و دقتی که از آثار درخشان دههٔ ۱۹۲۰ او می‌شناسیم، به مقایسهٔ دیدگاه‌های دو چهرهٔ برجستهٔ اقتصاد کلاسیک، دیوید ریکاردو و آدام اسمیت، دربارهٔ مسئلهٔ سرمایه می‌پردازد.

دکترین سرمایه نزد ریکاردو

دیوید ریکاردو هیچ نکتهٔ تازه‌ای به نظریهٔ سرمایه که پیش از او توسط آدام اسمیت صورت‌بندی شده بود نیفزود. او نسبت به چیستیِ سرمایه علاقه‌مندیِ کمتری نسبت به اسمیت از خود نشان داد و این امر دقیقاً به این دلیل بود که در روزگار ریکاردو، روابط سرمایه‌داری در بریتانیای آن زمان به‌مراتب توسعه‌یافته‌تر از دوران میانهٔ سدهٔ هجدهم، یعنی دوره‌ای که دیدگاه‌های اسمیت شکل گرفت، بود. اسمیت در دوره‌ای می‌زیست که هنوز تولید کارگاهی (مانوفاکتوری) شکل غالب بود؛ دورهٔ گذاری که در آن، روابط سرمایه‌داری تازگی داشت و همین تازگیِ پدیده‌ها توجه اندیشه‌ورزی چون او را برمی‌انگیخت. اسمیت با دقتی بالا در مشاهدهٔ واقعیت‌های اقتصادی،

تفاوت سرمایه با صندوق مصرفی را به‌خوبی درک کرد و کوشید تا به بررسی اشکال گوناگون سرمایه، از جمله سرمایهٔ مولد، سرمایهٔ کالایی و سرمایهٔ پولی، بپردازد.

در دورهٔ ریکاردو، روابط اقتصادی بر بنیادِ ظاهراً بدیهی و تثبیت‌شدهٔ سرمایه استوار بود؛ امری که خود به‌مثابهٔ پیش‌فرض مسلم پذیرفته می‌شد. اسمیت در آثارش با نقل نمونه‌ها و جزئیات زنده، اقتصاد پیشه‌ور، دهقان و بازرگان خُرد را توصیف می‌کرد؛ حال آن‌که ریکاردو شرایط اقتصادی را بر بستری یکنواخت و بی‌رنگ از سرمایه به تصویر می‌کشید. سرمایه در کار او حضوری پنهان و فراگیر دارد، بی‌آن‌که به‌صورت مستقل موضوع تحلیل قرار گیرد. او هیچ‌گاه پرسش عامِ «سرمایه چیست؟» را مطرح نمی‌کند و همچنین به اشکال گوناگون سرمایه در فرآیند گردش علاقه‌ای نشان نمی‌دهد.

توجه ریکاردو عمدتاً معطوف به سرمایهٔ مولد بود. همین تمرکز باعث شد که او از برخی خطاهایی که اسمیت مرتکب شده بود، مانند خلط سرمایهٔ مولد با سرمایهٔ کالایی، اجتناب کند. با این حال، نظریهٔ ریکاردو دربارهٔ سرمایه، در قیاس با تحلیل‌های اسمیت، بسیار خشک‌تر و فاقد پویایی است؛ چنان‌که در نهایت، به فهرست‌کردن اقلام تشکیل‌دهندهٔ سرمایه تقلیل می‌یابد.

از آن‌جا که ریکاردو تمرکز خود را بر سرمایهٔ مولد گذاشته بود، به‌طور طبیعی ابزار تولید را شکل عینی سرمایه در نظر می‌گرفت. با این حال، این فهرست از ابزار تولید در آثار او ثبات ندارد: گاهی کوتاه‌تر و گاه بلندتر می‌شود. ریکاردو در همان فصل نخست کتابش، به بحث در باب طبیعت سرمایه می‌پردازد و در برابر این ادعای اسمیت موضع می‌گیرد که انباشت سرمایه، قانون ارزش کار را بی‌اعتبار می‌سازد. گرچه ادعای اسمیت نادرست بود، اما او به‌شکلی مبهم دریافته بود که با ظهور سرمایه، قانون ارزش کار در شکل جدیدتر و پیچیده‌تری بروز می‌کند. ریکاردو

این وجه از مسأله را که حتی برای اسمیت نیز کاملاً روشن نبود، به‌کلی نادیده گرفت. او بحث را با جایگزین‌کردن پرسش «انباشت ابزار تولید» به‌جای پرسش «انباشت سرمایه» ساده‌سازی کرد. این تغییر، این امکان را فراهم کرد تا ریکاردو بتواند به‌صورت قیاسی ثابت کند که گسترش ابزار تولید تأثیری در بی‌اعتباری قانون ارزش کار ندارد. از نظر او، بهای کالاها همچنان به‌وسیلهٔ کار تعیین می‌شود و این کار، نه‌فقط کار مستقیمی است که بر کالا اعمال می‌شود، بلکه همچنین کاری است که در ساخت ابزار، وسایل و بناهایی صرف شده که آن کارِ مستقیم را یاری می‌رسانند،[٤] یا به‌عبارتی، «کاری که صرف ساخت سرمایه‌ای شده که تولید از طریق آن صورت می‌گیرد.»[٥]

در این‌جا قصد ندارم وارد جزئیات شیوهٔ پاسخ‌دهی یا طفره‌رفتن ریکاردو از مسألهٔ اسمیت شوم. آن‌چه برای من اهمیت دارد این است که در نظام فکری ریکاردو، سرمایه پیش و بیش از هر چیز، به شکل ابزار تولید درک می‌شود. بعدها، او مواد خام را نیز در شمار سرمایه درآورد، هرچند اغلب آن‌ها را نادیده می‌گرفت. در صفحه‌ای از اثرش، ریکاردو نخ پنبه برای بافت جوراب را در کنار دستگاه‌های تولید جوراب در یک دستهٔ مفهومی قرار می‌دهد؛ بدین‌سان، مفهوم سرمایه را گسترش می‌دهد و آن را شامل تمامی وسایل «مُردهٔ» تولید می‌سازد که در کنار نیروی کار زنده، در فرآیند تولید نقش دارند.

ریکاردو در تأملات خود پیرامون سرمایه، تحلیل خویش را از اجزاء تشکیل‌دهندهٔ فرآیند تولید، بدون در نظر گرفتن بستر خاص سرمایه‌داری آغاز می‌کند. اگر او با ثبات بر همان موضع اولیهٔ

[٤] دیوید ریکاردو، *در باب اصول اقتصاد سیاسی و مالیات*، مجموعه آثار (انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۸۳)، فصل اول، بخش سوم، صفحه ۲۲.
[٥] همان، فصل اول، بخش سوم، صفحه ۲۶.

خود باقی می‌ماند، می‌بایست وسایل معیشت را جزو سرمایه تلقی نمی‌کرد، چرا که این وسایل مستقیماً جزئی از فرآیند تولید به‌شمار نمی‌روند؛ اما ریکاردو به‌خوبی آگاه بود که سرمایه‌دار (و البته نه بدون دلیل) دستمزدها را به‌عنوان بخشی از سرمایهٔ خود تلقی می‌کند. از آن‌جا که دستمزدها در قالب پولیِ وسایل معیشت تجلی می‌یابند، ریکاردو نیز، به‌طور طبیعی، به همان نتیجه‌ای رسید که پیش از او کِنِه و اسمیت مطرح کرده بودند: این‌که سرمایه شامل وسایل معیشت کارگران نیز می‌شود. بدین‌سان، او به نتیجه‌ای دست یافت که با دیدگاه آغازین خود تناقض داشت. چنان‌که خود تصریح می‌کند: «سرمایه آن بخشی از ثروت یک کشور است که در تولید به‌کار می‌رود و مشتمل بر خوراک، پوشاک، ابزار، مواد خام، ماشین‌آلات و جز این‌هاست که برای به‌ثمررساندن کار ضروری‌اند.»[۶]

ریکاردو در ابتدا سرمایه را اساساً ابزار تولید می‌دانست؛ سپس آن را به معنای عام‌تری، یعنی تمامی وسایل تولید، بسط داد و نهایتاً، سرمایه را مشتمل بر همهٔ آن‌چه برای فرآیند تولید لازم است تعریف کرد، از جمله وسایل معیشت کارگران.

اما این مسیر استدلال، به‌روشنی نشان می‌دهد که ریکاردو نسبت به اسمیت، در بررسی ماهیت سرمایه عقب‌تر بود. او تماماً پرسش از «چیستیِ» سرمایه را نادیده گرفت. تمرکز او صرفاً بر اجزای مادی و عینی سرمایه بود و نشانه‌ای از درکِ هرچند مبهمِ وی از ماهیت خاص سرمایه‌ای که صرف خرید نیروی کار می‌شود، به چشم نمی‌خورد. مانند کِنِه و اسمیت، او نیز بر این باور بود که آن‌چه تجسم مادی سرمایهٔ متغیر است، نه خود نیروی کار زنده بلکه وسایل معیشت کارگر است. پیش‌تر اشاره کردیم که این دیدگاه کاملاً با نظریهٔ فیزیوکرات‌ها همخوان است. کِنِه معتقد

[۶] همان، فصل پنجم، صفحه ۹۵.

بود ارزشی که کارگر خلق می‌کند چیزی نیست جز بازتولید ارزش وسایل معیشتی که مصرف کرده است. البته چنین تحلیلی در مورد اسمیت و ریکاردو به‌طور کامل صدق نمی‌کند؛ اما همین‌که اسمیت سرمایهٔ صرف‌شده برای خرید نیروی کار و برای تهیهٔ پنبه را در یک ردیف قرار می‌دهد، به معنای نقض نظریهٔ ارزش کار و دیدگاهش دربارهٔ خصلت خلاق کار انسانی است. ریکاردو حتی پا را فراتر می‌گذارد، چراکه نظریهٔ ارزش کار را به‌مراتب صریح‌تر و دقیق‌تر از اسمیت فرمول‌بندی می‌کند.

اگر فرضیهٔ آغازین ریکاردو را با نتیجه‌گیری نهایی‌اش مقایسه کنیم، این شکاف روشن‌تر می‌شود. او در آغاز مدعی بود که بهای یک کالا نه‌تنها به کار مستقیمی که صرف تولید آن شده بستگی دارد، بلکه به کار صرف‌شده برای ساخت سرمایه‌ای که در فرآیند تولید به‌کار رفته نیز وابسته است. از همین‌رو، ریکاردو استدلال می‌کند که «صرفه‌جویی در کار همواره موجب کاهش ارزش نسبی کالا می‌شود، چه این صرفه‌جویی در کار مستقیمِ تولید آن کالا باشد، و چه در کار لازم برای ساخت سرمایه‌ای که با آن تولید انجام می‌گیرد.» به بیان دیگر، از منظر ریکاردو، هرگونه تغییر در هزینهٔ سرمایهٔ مادی موجب تغییر متناظر در هزینهٔ کالایی می‌شود که با آن سرمایه تولید شده است.

اگر ریکاردو گام بعدی را در این مسیر برمی‌داشت، ناگزیر می‌بایست این پرسش را مطرح می‌کرد که آیا وسایل معیشت کارگران را می‌توان همچون سایر اجزاء سرمایه، یک عنصر مادیِ سرمایه تلقی کرد یا نه؟ پاسخ مثبت به این پرسش بدین معنا بود که کاهش هزینهٔ وسایل معیشت (یا به‌بیان ریکاردو و دیگر اقتصاددانان پیشامارکسی، «ارزش نیروی کار») باعث کاهش متناظر در هزینهٔ محصول تولیدشده توسط کارگر می‌شود؛ اما دقیقاً همین نظریه بود که ریکاردو در فصل نخست کتابش، در جریان جدل با اسمیت، آن را رد کرد. حتی اگر به‌جای وسایل معیشت، خودِ

نیروی کار را به‌مثابه تجسم سرمایه در نظر می‌گرفت، باز هم با مشکل روبه‌رو می‌شد؛ چراکه طبق نظریهٔ ریکاردو، تغییر در «هزینهٔ» نیروی کار باعث تغییر متناظر در بهای کالای تولیدشده نمی‌شود.

بنابراین، اگر ریکاردو تا به انتهای این مسیر می‌رفت، ناگزیر در برابر یک دوگانگی قرار می‌گرفت: یا باید می‌پذیرفت که وسایل معیشت کارگران (و در نتیجه، «کار» به‌معنای هزینهٔ آن‌ها) برخلاف مواد خام و ماشین‌آلات، بخشی از سرمایه به‌شمار نمی‌روند (زیرا تغییر در هزینهٔ آن‌ها باعث تغییر در هزینهٔ محصول نمی‌شود)، یا باید قبول می‌کرد که این وسایل نیز جزئی از سرمایه‌اند، اما نه همانند مواد خام و ماشین‌ها، بلکه بخشی از نوعی متفاوت از سرمایه، که تغییر در هزینه‌شان الزاماً به تغییر در بهای نهایی محصول نمی‌انجامد.

اگر ریکاردو به نتیجه‌گیری نهاییِ بالا دست می‌یافت، می‌توانست گامی مؤثر در جهت پیشبرد نظریهٔ سرمایه بردارد. در آن صورت، اقتصاددانان ناگزیر می‌شدند که به تفاوت بنیادی میان دو مؤلفهٔ اصلی سرمایه پی ببرند. ویژگی شاخص برخی از اجزای سرمایه - همچون مواد خام و ماشین‌آلات - در آن است که هرگونه تغییر در هزینهٔ آن‌ها مستقیماً بر هزینهٔ محصول تأثیر می‌گذارد؛ چرا که هزینهٔ این اقلام صرفاً به محصول منتقل می‌شود؛ اما در نقطهٔ مقابل، تغییر در هزینهٔ سایر عناصر سرمایه - از جمله «کار» یا همان وسایل معیشت کارگران (مطابق با درک اقتصاددانان پیشامارکسی) - لزومی ندارد که باعث تغییر متناظر در هزینهٔ محصول شود. در این‌جا دیگر با یک انتقال سادهٔ هزینه مواجه نیستیم، بلکه با فرآیندی روبه‌رو هستیم که در آن، کارگر ارزش جدیدی خلق می‌کند.

منظور از این سخن آن نیست که ریکاردو تا مرز کشف تفاوت بنیادین میان سرمایهٔ استوار و متغیر پیش رفت، یا حتی به‌طور مبهم آن را دریافت. او هرگز تا آن مرحله پیش نرفت. با این حال، اگر ریکاردو به‌درستی پیامدهای نظریهٔ خود را در خصوص تأثیرناپذیری هزینهٔ محصول از تغییر در هزینهٔ «کار» (یا وسایل معیشت کارگران) درمی‌یافت، می‌توانست به درک روشن‌تری از ماهیت سرمایه دست یابد. نظریهٔ ارزش کار در اندیشهٔ ریکاردو، درست مانند سیستم اسمیت، پیوند منطقی کافی با نظریهٔ سرمایه ندارد. این نقیصه دو منشأ دارد: نخست آن‌که، نه اسمیت و نه ریکاردو، نظریهٔ ارزش کار را به‌کمال نرساندند؛ آنان موفق نشدند عناصر نظریهٔ عوام‌فریبانهٔ هزینه‌های تولید را به‌طور کامل از نظریهٔ ارزش کار حذف کنند. ریکاردو در آغاز تمایزی صریح میان کار زنده و ابزار تولید «مُرده» قائل می‌شود؛ اما سپس هزینه‌های مربوط به نیروی کار را با سایر هزینه‌های تولید (همچون پنبه و ماشین‌آلات) در یک سطح قرار می‌دهد. دوم آن‌که، وی با وجود این نقصان، از نظریهٔ ارزش کار، نتایجی مهم و دوربرد استخراج کرد که برای شناخت خصلت طبقاتی سرمایه اهمیت داشت. با این حال، جایگاه طبقاتی اسمیت و ریکاردو، هرچند در زمان خود پیشروانه بود، اما در چارچوب نگرش بورژوایی محدود می‌ماند. تنها مارکس بود که توانست راز سرمایه و ارزش اضافه را کشف و تبیین کند.

از این رو، ریکاردو با آن‌که سهمی جاودانه در توسعهٔ نظریهٔ ارزش دارد، این دستاوردها کمکی به تحلیل او از سرمایه نکردند. دیدگاه او نسبت به سرمایه، سطحی و محدود باقی ماند - حتی محدودتر از دیدگاه اسمیت. اسمیت تلاش کرد پرسشی بنیادین دربارهٔ ماهیت سرمایه مطرح کند، یعنی این‌که سرمایه دقیقاً چه ویژگی‌ای دارد که قادر به تولید سود است. ریکاردو چنین پرسشی را مطرح نکرد، اگرچه بی‌تردید از خصلت سودآور سرمایه آگاه بود. اسمیت، با توجه به اشکال متنوع سرمایه، دچار نوعی سردرگمی شد؛ در مقابل، ریکاردو با تمرکز صرف بر سرمایهٔ

مولد، توانست به روشنی بیشتری دست یابد، ولی این امر به قیمت نادیده‌گرفتن سرمایهٔ تجاری و پولی تمام شد. در نهایت، برای ریکاردو اجزاء گوناگون سرمایهٔ مولد صرفاً عناصر مادی در فرآیند تولید بودند، از جمله وسایل معیشت کارگران. اگرچه تعاریف ریکاردو از سرمایه گوناگون است، همگی به فهرستی از اجزاء مادیِ سرمایه ختم می‌شوند. از این منظر، دیدگاه «مادی‌گرایانه» در آثار ریکاردو حتی از اسمیت نیز شدیدتر است، چه در تعریف عمومی سرمایه و چه در نظریهٔ تقسیم سرمایه به ثابت و گردشی.

اسمیت یک فصل مستقل از کتابش را به تقسیم سرمایه به دو نوع ثابت و گردشی اختصاص می‌دهد؛ اما ریکاردو تنها در حاشیه و آن‌هم در چارچوب بررسی «استثناها» بر قانون ارزش کار، به این تقسیم اشاره می‌کند. ریکاردو معتقد بود این موارد، استثنائاتی هستند که در آن‌ها، اگر دو کالا با مقدار کار برابر اما در زمان‌های متفاوت وارد بازار شوند، بهای آن‌ها نیز متفاوت خواهد بود. او مثال‌هایی ذکر می‌کند که در آن‌ها دو سرمایه، هر دو صرفاً از نوع سرمایهٔ گردشی (یا متغیر) بوده‌اند، ولی دارای دوره‌های گردش متفاوت‌اند. با این حال، ریکاردو دورهٔ گردش را عمدتاً وابسته به شکل سرمایه می‌دانست؛ یعنی این‌که سرمایه از نوع ثابت باشد یا گردشی. از دید او، هرچه سهم سرمایهٔ استوار بیشتر باشد، مدت زمان گردش نیز طولانی‌تر خواهد بود.

اما چه عاملی تفاوت در نرخ گردش دو شکل سرمایه را تعیین می‌کرد؟ از نظر ریکاردو، این نرخ به ماهیت عناصر مادی‌ای بستگی داشت که شکل‌های مختلف سرمایه را تشکیل می‌دادند. سرمایهٔ استوار عبارت بود از «سرمایه‌ای که در ابزار، ماشین‌آلات و ساختمان‌ها به‌کار گرفته می‌شود»[۷] و این نوع سرمایه به‌تدریج و در بلندمدت فرسوده می‌شود. در نقطهٔ مقابل، سرمایهٔ در

[۷] همان، فصل اول، بخش سوم، صفحه ۲۶.

گردش به‌عنوان «سرمایه‌ای برای تأمین معاش نیروی کار»[۸] تعریف شده و سریعاً فرسوده و در مدت کوتاهی مصرف می‌شود.

این تعریف نشان می‌دهد که ریکاردو سرمایهٔ در گردش را با سرمایهٔ متغیری که برای پرداخت مزد کارگران به‌کار می‌رود، خلط کرده است. او چگونه اثبات کرد که سرمایهٔ در گردش (یا دقیق‌تر بگوییم: سرمایهٔ متغیر) به‌سرعت مصرف می‌شود؟ همچون اسمیت، او نیز وسایل معیشت کارگران (یعنی غذا، پوشاک و...) و نه خود نیروی کار را، عنصر مادی سرمایهٔ در گردش تلقی می‌کرد. بنابراین، استدلالش این بود که کارگران خوراک و پوشاک خود را که «کالاهایی فاسدشدنی‌تر از ساختمان‌ها و ماشین‌آلات» هستند، سریعاً مصرف می‌کنند.[۹]

از این‌جا نتیجه می‌گیرد که تفاوت سرمایهٔ استوار و در گردش، از تفاوت در ماهیت مادی عناصر آن‌ها و نرخ فرسایششان ناشی می‌شود. همه چیز در این جهان فناپذیر است، گرچه نرخ مصرف یا فرسودگی‌شان متفاوت است. ریکاردو می‌نویسد: «خوراک و پوشاکی که کارگر مصرف می‌کند، ساختمانی که در آن کار می‌کند و ابزارهایی که کار او را یاری می‌رسانند، همگی ماهیتی فاسدشدنی دارند. با این حال، تفاوت چشم‌گیری در مدت دوام این سرمایه‌ها وجود دارد: یک ماشین بخار بیشتر از یک کشتی دوام می‌آورد، یک کشتی بیشتر از پوشاک کارگر و پوشاک بیشتر از خوراکِ او. هرچه سرمایه زودتر فاسد شود و نیاز بیشتری به بازتولید مکرر داشته باشد، یا دیرتر مستهلک شود، به‌ترتیب در زمرهٔ سرمایهٔ در گردش یا سرمایهٔ استوار قرار می‌گیرد».[۱۰] در این

[۸] همان، فصل اول، بخش چهارم، صفحه ۳۰.
[۹] همان.
[۱۰] همان، فصل اول، بخش چهارم، صفحه ۳۱.

نقطه، ریکاردو نکتهٔ مهمی را مطرح می‌کند که در ادامه روشن‌تر می‌شود: «تقسیمی غیراساسی است که مرز روشنی نمی‌توان میان آن‌ها ترسیم کرد.»[۱۱]

در نگاه نخست ممکن است چنین به‌نظر برسد که تفاوت مادی میان عناصر سرمایه، تفاوت اقتصادی میان سرمایهٔ استوار و گردشی را به حاشیه رانده است. در مورد ریکاردو، این فرض اغراق‌آمیز خواهد بود. هرچند او عمدتاً بر میزان استهلاک فیزیکی ماشین‌آلات و پوشاک و نرخ مصرف خوراک تمرکز داشت، اما در پی کشف عواملی بود که نرخ گردش این دو نوع سرمایه را تعیین می‌کنند. این علاقه در تحلیل‌های او از استثناهای قانون ارزش کار مشهود است، استثناهایی که بر اساس مدت‌زمانی که سرمایه پیش‌پرداخت می‌شود، یعنی بر اساس دورهٔ گردش سرمایه، تبیین می‌شوند. با این حال، ریکاردو مفهوم روشنی از دورهٔ گردش سرمایه نداشت، چرا که هنوز درکی دقیق از گردش سرمایه در ذهنش شکل نگرفته بود. گرچه او تنها تصویری مبهم از دورهٔ گردش داشت؛ اما آن را در ذهن داشت، چنان‌که در مثال نانوا چنین اشاره می‌کند: سرمایهٔ نانوا که صرف خرید گندم برای تهیهٔ نان شده، ظرف یک هفته بازمی‌گردد تا دوباره در خرید گندم یا فعالیتی دیگر سرمایه‌گذاری شود. با این حال، ریکاردو اغلب دورهٔ گردش سرمایه را با مدت‌زمان استهلاک فیزیکی اجزای آن خلط می‌کرد. همین خلط مفهومی، نظریهٔ اساساً نادرست او دربارهٔ سرمایهٔ استوار و گردشی را بی‌اعتبار ساخت.

با این‌همه، نباید به ساده‌سازی دیدگاه ریکاردو رضایت داد، بلکه باید هستهٔ اصلی نظریهٔ او را از پوستهٔ ابهام‌زایش استخراج کرد. در این صورت، جوهر مسئله را می‌توان در دو گزارهٔ بنیادی خلاصه کرد: نخست، تفاوت اقتصادی میان سرمایهٔ استوار و گردشی در مدت‌زمانی است که

[۱۱] همان.

آن‌ها پیش‌پرداخت می‌شوند؛ به‌عبارتی، تفاوت در «دورهٔ گردش» سرمایه‌هاست، اصطلاحی که در زمان ریکاردو وجود نداشت؛ دوم، نرخ گردش هر دو نوع سرمایه به‌طور کامل به «عمر خدماتی» عناصر مادی آن‌ها بستگی دارد.

در ظاهر، پایان‌بندیِ تز نخست منطقی‌تر به‌نظر می‌رسد. بدیهی‌ست که پولی که مالک یک کارخانهٔ ریسندگی پنبه برای خرید پنبه هزینه می‌کند، در مدت کوتاهی بازمی‌گردد؛ یعنی گردش سریعی دارد. در مقایسه با پولی که در ساختمان‌ها و ماشین‌آلات سرمایه‌گذاری می‌شود، طبیعی به‌نظر می‌رسد که تمایز میان دو شکل سرمایه را در نرخ گردش آن‌ها جست‌وجو کنیم. بر این اساس، اقتصاددانان سرمایه را به سرمایهٔ گردشی، با نرخ گردش سریع، و سرمایهٔ استوار، با نرخ گردش کند، تقسیم کرده‌اند.

با این حال، باید دید که نرخ‌های سریع یا کند گردش، مقولات نسبی‌اند و معیار قاطعی برای تمایز میان سرمایهٔ استوار و گردشی به‌شمار نمی‌آیند. دوره‌های گردش سرمایه، به‌شدت به بخش اقتصادی، نوع بنگاه در آن بخش و همچنین به شکل (جزء) خاص سرمایه در یک بنگاه وابسته‌اند. در واقع، تعداد بی‌شماری سرمایه با دوره‌های گردش گوناگون وجود دارد؛ اما ترسیم یک خط مرزی میان آن‌ها برای تقسیمشان به دو گروه بزرگ - یعنی سرمایهٔ استوار و سرمایهٔ گردشی - ناممکن است.

ریکاردو نیز با این دشواری مواجه بود. او نمی‌توانست چشم خود را بر این واقعیت ببندد که «سرمایهٔ در درگردش ممکن است در زمان‌های بسیار نابرابری به‌گردش درآید یا به کارفرمایش بازگردد».[۱۲] برای مثال، نانوا سرمایه‌ای را که صرف خرید گندم کرده بود، ظرف یک هفته بازیافت

[۱۲] همان، صفحه ۳۱، پاورقی.

می‌کرد، درحالی‌که کشاورز پولی را که برای بذر گندم هزینه کرده بود، تنها پس از گذشت یک سال بازمی‌یافت. اگر در هر دو مورد، این ورودی‌ها را سرمایهٔ گردشی بدانیم، آن‌گاه موضع ریکاردو بی‌اعتبار می‌شود. ریکاردو نیز در این‌باره نوشت: «گندمی که کشاورز برای بذر می‌خرد، در مقایسه با گندمی که نانوا برای تهیهٔ نان می‌خرد، سرمایه‌ای ثابت به‌شمار می‌رود»؛[۱۳] اما برخلاف اسمیت، ریکاردو ورودی‌های کشاورز را در زمرهٔ سرمایهٔ استوار قرار نداد. آن‌چه ریکاردو می‌خواست بگوید این بود که ورودی‌های کشاورز، هرچند سرمایهٔ در گردش هستند، در مقایسه با ورودی‌های نانوا (که بسیار سریع‌تر بازمی‌گردند) می‌توانند سرمایهٔ استوار تلقی شوند. در همان حال، ریکاردو معتقد بود که سرمایه‌گذاری‌هایی که ظاهراً سرمایهٔ استوار به‌شمار می‌آیند (مثلاً در کشتی یا ماشین بخار)، اگر در مقایسه با سرمایه‌گذاری‌هایی که بازگشت‌شان بسیار طولانی‌تر است قرار گیرند، می‌توانند به‌صورت سرمایهٔ گردشی نگریسته شوند.

اگر ورودی‌های بذر را بتوان سرمایهٔ استوار دانست و ورودی در یک کشتی را سرمایهٔ در گردش، آن‌گاه دیگر نمی‌توان تنها با کشیدن یک خط میان دو گروه سرمایه، آن‌ها را به سرمایهٔ استوار و در گردش تقسیم کرد. ریکاردو - ولو برخلاف میلش - در همان یادداشت پیشین به این نتیجه رسید. او اذعان داشت که این تقسیم‌بندی «تقسیمی غیراساسی است که مرز دقیقی برای آن نمی‌توان ترسیم کرد.»[۱۴]

ریکاردو، اگر به‌جای تکیه بر زمان گردش سرمایه، بر مبنای شیوهٔ انتقال ارزش سرمایه به محصول آن را تقسیم‌بندی می‌کرد، هرگز به چنین داوری منفی نمی‌رسید. هر دو مورد سرمایه‌گذاری در گندم (چه از سوی نانوا و چه از سوی کشاورز) سرمایهٔ گردشی‌اند، زیرا در هر دو حالت، هزینهٔ

[۱۳] همان، صفحه ۳۰.
[۱۴] همان، صفحه ۳۱، پاورقی.

گندم به‌طور کامل در طول دورهٔ تولید به محصول منتقل می‌شود، بی‌توجه به این‌که آن دوره یک هفته طول بکشد یا یک سال؛ اما سرمایه‌گذاری در کشتی یا ماشین بخار - بی‌توجه به عمر مفید آن‌ها - سرمایهٔ استوار است، زیرا هزینهٔ آن‌ها تنها تدریجاً و در طول دوره‌های تولید (یا در مورد کشتی، در دوره‌های حمل‌ونقل) به محصول منتقل می‌شود. همین شیوهٔ انتقال ارزش سرمایه به محصول است که خط مرزی واقعی میان سرمایهٔ استوار و گردشی را تشکیل می‌دهد و این همان معیاری‌ست که ریکاردو از کشف آن بازماند.

دلیل این شکست نیز آن بود که ریکاردو درکی روشن از گردش یا دورهٔ گردش سرمایه نداشت؛ زیرا دورهٔ گردش سرمایه دربرگیرندهٔ زمان تولید و زمان گردش (بازار) است و ریکاردو این دو را در هم آمیخته بود.

ریکاردو با اتخاذ معیار «مدت زمانی که سرمایه پیشاپیش پرداخت می‌شود» برای تقسیم سرمایه، در واقع به ایده‌های فیزیوکرات‌ها بازگشت. فیزیوکرات‌ها نیز پیش‌تر تقسیم‌بندی‌ای میان پیش‌پرداخت‌های سالانه و اولیه (یعنی وجوهی که برای دوره‌ای ده‌ساله پیش‌پرداخت می‌شد) ارائه داده بودند. این تقسیم‌بندی نزد فیزیوکرات‌ها قابل توجیه بود، زیرا در کشاورزی، دورهٔ تولید تابع شرایط طبیعی است؛ اما در صنعت، دورهٔ تولید و در نتیجه، دورهٔ گردش سرمایه، در هر بخش متفاوت است. شاید اسمیت به‌طور مبهمی این مسئله را درک کرده بود و به همین دلیل همان اصل تقسیم سرمایه به کوتاه‌مدت و بلندمدت را که فیزیوکرات‌ها در کشاورزی به کار برده بودند، در صنعت اعمال نکرد.

برخلاف فیزیوکرات‌ها، اسمیت نه‌تنها به سرمایهٔ مولد بلکه به سرمایهٔ کالایی نیز توجه جدی نشان داد. او تلاش کرد هر دوی این اشکال سرمایه را در چارچوب دوگانه سرمایهٔ استوار/درگردش

بگنجاند؛ چارچوبی که در واقع تنها برای سرمایه مولد قابل اطلاق است. در مخالفت با دیدگاه فیزیوکرات‌ها، اسمیت به این نتیجه نادرست رسید که سرمایهٔ استوار در فرآیند گردش نقشی ندارد. در مقابل، ریکاردو با رد نظر اسمیت، سرمایهٔ کالایی را نادیده گرفت و تنها سرمایهٔ مولد را، بر اساس مدت‌زمان پیش‌پرداخت، به دو بخش تقسیم کرد؛ اما از آن‌جا که در صنعت، مدت پیش‌پرداخت بسته به بخش و شکل سرمایه بسیار متفاوت است، تقسیم‌بندی ریکاردو برخلاف اصل فیزیوکرات‌ها، ماهیتی بسیار نامشخص و غیرقطعی پیدا کرد. در نهایت نیز ریکاردو اذعان کرد که نمی‌توان خط مرز دقیقی میان سرمایهٔ استوار و درگردش ترسیم کرد.

در نظریهٔ تقسیم سرمایه، ریکاردو یک گام عقب‌تر از فیزیوکرات‌ها قرار دارد؛ اما از اسمیت جلوتر است، زیرا الگوی فیزیوکرات‌ها را اتخاذ کرده بود. نگاه اسمیت گسترده‌تر بود؛ او اشکال بیشتری از سرمایه را در بر می‌گرفت و آثارش از لحاظ محتوایی غنی‌تر بودند؛ اما الگوی نظری او منسجم نبود، آشفته، متناقض و نادرست بود، چرا که سرمایهٔ درگردش را با سرمایه کالایی خلط می‌کرد و این اشتباه قابل اصلاح نبود. در مقابل، تقسیم‌بندی سرمایه به کوتاه‌مدت و بلندمدت از سوی ریکاردو - یا به‌عبارتی فیزیوکرات‌ها - به‌رغم کاستی‌ها، حاوی هسته‌ای عقلانی بود و قابلیت اصلاح داشت.

در واقع، در یک بخش مشخص از اقتصاد، سرمایهٔ استوار معمولاً برای دوره‌ای طولانی‌تر نسبت به سرمایهٔ درگردش پیش‌پرداخت می‌شود؛ اما این امر ناشی از آن است که سرمایهٔ درگردش طی یک چرخهٔ تولید به‌طور کامل مصرف می‌شود، در حالی که سرمایهٔ استوار در طول چندین چرخه به تدریج مصرف می‌گردد. بنابراین، تفاوت در مدت پیش‌پرداخت اشکال مختلف سرمایه، نشانه‌ای ثانوی و مشتق است که منعکس‌کنندهٔ تمایز میان مصرف کامل برخی اجزاء سرمایه

(مانند مواد اولیه، نیروی کار، و مواد کمکی) در یک دورهٔ تولیدی معین و مصرف تدریجی اجزاء دیگر (مانند ابزار تولید) در چندین دوره است.

اگر فیزیوکرات‌ها به‌صورت مبهمی از این مسئله آگاه بودند، ریکاردو چنین نبود. او پاسخ را در جای اشتباهی جست‌وجو کرد. تصور می‌کرد که مدت پیش‌پرداخت سرمایه ناشی از تفاوت در طول عمر مفید اجزاء تشکیل‌دهندهٔ سرمایه است. به جای آن‌که نقش عناصر مادی مختلف سرمایه (ابزار تولید، مواد خام، نیروی کار و...) را در فرآیند تولید مورد بررسی قرار دهد، آن‌ها را بر اساس طول عمر فیزیکی‌شان (مثلاً ماشین بخار، کشتی، لباس، غذا و...) مرتب کرد. ریکاردو ماشین بخار را نه به‌عنوان ابزاری برای تولید که عملکرد خاصی در چندین چرخهٔ تولیدی دارد، بلکه صرفاً به‌عنوان یک کالای بادوام بررسی می‌کرد. به‌زعم او، ماندگاری مواد تشکیل‌دهندهٔ یک ماشین بخار، آن را در زمرهٔ سرمایهٔ استوار قرار می‌داد، در حالی که «عمر کوتاه» مواد غذایی و پوشاک آن‌ها را در دستهٔ سرمایه درگردش می‌گذاشت.

اما همان‌طور که پیش‌تر روشن شد، عمر مفید یا دوام مادی یک ویژگی نسبی است و نمی‌تواند معیاری قطعی برای تمایز سرمایهٔ استوار از سرمایهٔ درگردش باشد. یکی دیگر از خطاهای نظری ریکاردو این بود که تصور می‌کرد مدت پیش‌پرداخت سرمایه به دوام فیزیکی اجزاء آن بستگی دارد. او درست می‌گفت که ابزار تولید تنها زمانی می‌تواند در چندین دورهٔ تولیدی به‌کار رود که از مواد بادوام ساخته شده باشد. «دوام مادی آن، در نتیجه، شرطی برای ایفای نقش آن به‌عنوان ابزار تولید و بنابراین، پایهٔ مادی آن شیوه گردش است که آن را به سرمایهٔ استوار بدل می‌کند.»[۱۵] اما این امر بدین معنا نیست که صرفاً دوام فلز در ماشین بخار به آن ماهیت سرمایهٔ استوار

[۱۵] کارل مارکس، *سرمایه*، *جلد دوم* (انتشارات اینترنشنال، نیویورک، ۱۹۷۲)، فصل یازدهم، صفحه ۲۲۱.

می‌بخشد. چرا که همین فلز بادوام اگر به‌عنوان مادهٔ خام در کارخانهٔ فلزکاری به‌کار رود، در زمرهٔ سرمایهٔ درگردش قرار می‌گیرد. «در نتیجه، این‌که یک فلز به‌عنوان سرمایهٔ استوار یا درگردش تلقی شود، نه به‌خاطر طبیعت مادی، یا سرعت نسبی فرسودگی آن، بلکه بسته به نقشی است که در فرآیند تولید ایفا می‌کند؛ خواه به‌عنوان موضوع کار یا ابزار کار.»[۱۶]

در مورد سرمایهٔ درگردش نیز تحلیل ریکاردو نادرست بود. او ابتدا سرمایهٔ درگردش را معادل «مزد نیروی کار» یا سرمایهٔ متغیر قرار داد. سپس مزد نیروی کار را به «خوراک و پوشاک کارگر» تقلیل داد. تنها در این صورت بود که توانست استدلال‌های خود را دربارهٔ دوام مادی پیش ببرد. از دید ریکاردو، مزد به سرمایهٔ درگردش تعلق دارد، چون غذا فاسدشدنی و لباس زودفرسود است؛ اما کارگر مزد خود را فقط صرف غذا و لباس نمی‌کند، بلکه آن را برای خرید اثاثیه، تخت فلزی، ظروف فلزی و سایر وسایل خانگی نیز مصرف می‌کند - برخی از آن‌ها از لحاظ دوام چیزی از ماشین کم ندارند. پس چرا ریکاردو مزد را در زمرهٔ سرمایهٔ درگردش قرار داد؟ او نتوانست از دیدگاه خود در این زمینه دفاع کند. او در ابتدا معیار را طول مدت خدمت اجزای سرمایه به سرمایه‌دار قرار داده بود؛ اما بعد، برای اثبات این‌که مزد بخشی از سرمایهٔ درگردش است، به «عمر کوتاه» مواد مصرفی کارگر متوسل شد. آیا سرمایه‌دار به این موضوع اهمیتی می‌دهد؟ آیا برای او مهم است که کارگر مزد خود را صرف کالای بادوام کند یا مصرفی؟ آیا دسته‌بندی سرمایه به ثابت و درگردش باید بر مبنای سلیقهٔ مصرفی کارگر تعیین شود؟ این پرسش‌ها به‌خوبی نشان می‌دهند که از منظر نظریهٔ ریکاردو، نمی‌توان به شکلی منسجم توضیح داد که چرا سرمایهٔ صرف‌شده در پرداخت مزد باید در دستهٔ سرمایه درگردش قرار گیرد.

[۱۶] همان، صفحه ۲۲۰.

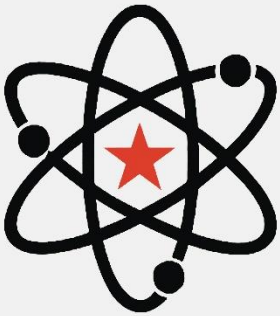

علم و فناوری

مارکسیسم، علم و مطالعات علم:
از مارکس و انگلس تا کووید-۱۹ و کنفرانس COP۲۶

نوشتهٔ هِلِنا شی‌هِن / ترجمهٔ زَنجَبِره / منتشرشده در ماهنامهٔ مانتلی ری‌ویو در ۱ می ۲۰۲۲

تاریخ مارکسیسم در نسبت با علم، تاریخی‌ست به‌غایت پربار و پرتنش؛ داستانی جذاب و مهم که با این حال، هر روز بیش از پیش به دست فراموشی سپرده می‌شود.

از همان آغاز، مارکسیسم نگاهی بسیار جدی به علم داشت؛ نه فقط از منظر ظرفیت‌های اقتصادی‌اش برای بنای جامعه‌ای سوسیالیستی، بلکه به‌سبب نیروی آشکارساز آن در فهم جهان. مارکسیسم، بیش از هر سنت فکری دیگری - چه پیش از خود، چه پس از آن - بر ویژگی اجتماعی-تاریخیِ علم تأکید کرده؛ اما همواره بر اعتبار شناختیِ آن نیز پای فشرده است.

علم در چشم مارکسیسم، به‌هیچ‌وجه پدیده‌ای جداافتاده یا بی‌ارتباط با سایر عرصه‌های زندگی انسانی نیست؛ بلکه به‌تمامی درهم‌تنیده با نظام‌های اقتصادی، تحولات فناورانه، جنبش‌های

سیاسی، نظریه‌های فلسفی، گرایش‌های فرهنگی، هنجارهای اخلاقی، مواضع ایدئولوژیک و اساساً با همهٔ آن‌چه انسانی‌ست، درک می‌شود. در عین حال، علم مسیری برای شناخت جهان طبیعی نیز هست؛ مسیری که خود زایندهٔ متون، نظریه‌ها، پژوهش‌ها، تنش‌ها و مجادلات بسیار بوده است.[۱۷] هیچ‌گاه نمی‌توان این پویش معرفت‌شناختی را در قالب دوگانه‌هایی چون عینیت‌گرایی/ساختارگرایی یا درون‌گرایی/برون‌گرایی فروکاست؛ چنین تمایزاتی قادر به بازنمایی میدان پیچیدهٔ نیروهایی که در فرآیند تاریخ‌نگاری علم درگیرند، نیستند.

کارل مارکس و فردریش انگلس نسبت به علمِ زمانهٔ خود حساسیتی ژرف داشتند و این آگاهی را در متن دستگاه فکری‌شان، که بعدها «مارکسیسم» نام گرفت، درهم تنیدند؛ هم در مقام سنتی نظری و هم به‌مثابهٔ جنبشی سیاسی. راستش ترجیح می‌دادم که این تاریخ پیچیده‌ی نظری و سیاسی به نام یک فرد ثبت نمی‌شد، اما چنین شد.

در طول سال‌ها، دربارهٔ نسبت میان مارکس و انگلس بحث‌های بسیاری شکل گرفته است؛ به‌ویژه گرایشی وجود داشته که مارکس را «اومانیستی» معرفی کند در برابر انگلسی که «اثبات‌گرا» تصویر شده و از این طریق، مارکس را از کتاب پسامرگ انگلس، دیالکتیک طبیعت، جدا سازد؛ اما بحث دربارهٔ دیالکتیک طبیعت، هر از چندی دوباره سر برمی‌آورد - همچنان که این روزها نیز شاهد آن هستیم. امروزه، گرایش به دفاع از انگلس، بسیار پررنگ‌تر از زمانی‌ست که من برای نخستین‌بار وارد این بحث‌ها شدم.[۱۸] آن‌چه در این مجادله‌ها در معرض داوری‌ست، امکان

[۱۷] روایت ارائه‌شده در این‌جا به‌ناچار کلی است و دهه‌ها زمان می‌طلبد و متفکران، نظریه‌ها و مباحث بسیاری را در بر می‌گیرد. برای روایت کامل‌تر، بنگرید به: هلنا شیهن، *مارکسیسم و فلسفهٔ علم: یک تاریخ انتقادی*، ۱۹۸۵؛ تجدیدچاپ لندن: ورسو، ۲۰۱۸.

[۱۸] برای شرحی خوب از کل تاریخ این بحث، نک: کان کانگال، *فردریش انگلس و دیالکتیک طبیعت*، لندن: پالگریو مک‌میلان، ۲۰۲۰.

صورت‌بندی نوعی جهان‌بینیِ جامع است که هم جامعهٔ انسانی و هم جهان طبیعی را دربر گیرد، آن هم با تأکیدی جدی بر علم پیشرو و مرزدان.

نسل بعدیِ مارکسیست‌ها در دورهٔ انترناسیونال دوم نیز به توسعهٔ علم توجهی ژرف داشتند. در این دوره، بحث‌هایی دربارهٔ پیامدهای نظری و عملی تحولات علمی شکل گرفت؛ به‌ویژه در واکنش به جریان‌هایی چون اثبات‌گرایی، ماخیسم، و نئوکانتیانیسم.

پس از انقلاب اکتبر روسیه، این فعالیت‌ها شدت گرفت. علم به ضرورتی بدل شده بود برای ساختن نظمِ اجتماعی نوین. نظریهٔ علمی، دیگر فقط مسئله‌ای میان حقیقت و خطا نبود، بلکه به معنای دقیق کلمه مسئله‌ای حیاتی بود. در آن دوران، مجادلات نظری بسیاری درگرفت؛ از جمله میان کسانی که ریشه در علوم تجربی داشتند و آن‌هایی که بر تداوم مارکسیسم با تاریخ فلسفه تأکید می‌کردند.

اما درهم‌تنیده با این مباحث فکری، کشاکشی سهمگین بر سر قدرت نیز جریان داشت. روشنفکران مارکسیستِ انترناسیونال‌تر، که در شرایطی دشوار و پرخطر به مارکسیسم گرایش یافته بودند، اغلب در معرض طیفی از تأثیرات فکری قرار داشتند، با صاحبان دیدگاه‌های مختلف مراوده داشتند و در چنین محافلی، استدلال به نفع مارکسیسم را آموخته بودند. این گروه، به‌تدریج تحت فشار کسانی قرار گرفتند که تماماً در بستر انقلاب پرورش یافته بودند؛ کسانی که هرگز به خارج سفر نکرده بودند، زبان خارجی نمی‌دانستند، آشنایی چندانی با علوم طبیعی یا تاریخ فلسفه نداشتند و هرگز با نمایندگان سنت‌های فکری دیگر مواجه نشده بودند. برخی از این افراد بیش‌تر به استناد متون کلاسیک یا مصوبات حزبی تکیه می‌کردند تا ورود به مباحث نظری؛ اما روند ارتقاء شغلی‌شان شتاب‌گرفته بود: آن‌ها به‌سرعت استاد دانشگاه، مدیر

مؤسسات، یا عضو هیأت تحریریه‌ی نشریات علمی می‌شدند و بر روشنفکرانی که شهرت بین‌المللی داشتند، مسلط می‌گشتند. صحنه‌ای دراماتیک شکل گرفته بود و خیلی زود، پای خون به میان آمد.

همین روشنفکران انترناسیونال بودند که در سال ۱۹۳۱ راهی لندن شدند تا در کنفرانسی شرکت کنند که شاید پرارجاع‌ترین و به‌یادماندنی‌ترین کنفرانس تاریخ علم باشد. دومین کنگرهٔ بین‌المللی تاریخ علم و فناوری، با ورود هیأت نمایندگی شوروی به رهبری نیکلای بوخارین و با حضور چهره‌هایی چون بوریس هسن، نیکلای واویلف و دیگران، به موضوعی رسانه‌ای بدل شد. این گروه، در حالی که در داخل با یک نوع فشار سیاسی و فکری مواجه بودند، در خارج نیز با نوعی دیگر از مقاومت دست‌وپنجه نرم می‌کردند. آن‌ها با مهارتی ستودنی، از این وضعیت آشفته عبور کردند. با این حال، سرنوشت تراژیکی در انتظارشان بود: بوخارین، هسن و واویلف همگی قربانی پاک‌سازی‌های سیاسی استالینی شدند.

مقاله‌ای که در این کنگره بیش از هر اثر دیگری ماندگار شد، مقالهٔ بوریس هسن بود: «ریشه‌های اجتماعی-اقتصادی اصول ریاضی نیوتن». این مقاله اغلب به‌عنوان مانیفست کلاسیک دیدگاه برون‌گرایانه (externalist) در تاریخ‌نگاری علم معرفی می‌شود. هسن در این متن، اندیشهٔ آیزاک نیوتن را در بستر نیروهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی دوران او بررسی کرد؛ نیوتن را فرزند سرمایه‌داری بازرگانی سدهٔ هفدهم و محصول مصالحهٔ طبقاتی سال ۱۶۸۸ دانست؛ کسی که در الگوی تبیین علمی‌اش، علیت مکانیکی را با گمانه‌زنی‌های الاهیاتی ترکیب کرده بود. در درون اتحاد شوروی، هسن در حال دفاع از نظریهٔ نسبیت و مکانیک کوانتومی در برابر دیدگاهی بود که این علوم را به‌مثابهٔ بازتابی از ایده‌آلیسم بورژوایی محکوم می‌کرد. او در لندن، بر ریشه‌های اجتماعی-اقتصادی تأکید داشت و در مسکو، بر اعتبار شناختی نظریه‌ها و در هر دو موقعیت،

با وجود فشارهای متضاد، موضعی منسجم اتخاذ کرد: موضعی که پیوندی دیالکتیکی میان عوامل درونی و بیرونی، شواهد تجربی، استدلال منطقی و زمینهٔ اجتماعی-اقتصادی برقرار می‌ساخت. هسن، در واقع، یک «برون‌گرا» به معنای رایج کلمه نبود.[۱۹]

بوخارین یکی از چهره‌های برجسته در شکل‌گیری سیاسی و فلسفی مارکسیسم بود. گرچه زمانی به‌عنوان جانشین احتمالی ولادیمیر لنین مطرح بود، اما از اوج قدرت سقوط کرد؛ با این حال، همچنان نقشی کلیدی در بسیاری از عرصه‌های زندگی شوروی ایفا می‌کرد، از هنر و علم گرفته تا برنامه‌ریزی اقتصادی. در فضای فزاینده‌ای که فشار برای «بلشویکی‌سازی» هر نهاد اجتماعی و رشتهٔ دانشگاهی بالا گرفته بود - فشاری برای خاموش‌کردن بحث و گفت‌وگو و رسیدن به یک «خط‌مشی صحیح مارکسیستی» در هر زمینه - بوخارین در برابر بلشویک‌های جسوری ایستاد که می‌کوشیدند روند کشف علمی را زیر پا بگذارند. او در این جدال، در کنار دانشمندانی چون واویلف قرار گرفت و در برابر تروفیم لیسنکو ایستاد. بوخارین در لندن تلاش کرد تا سرزندگی فکری مارکسیسم را به مخاطبی شکاک نشان دهد و آن را در بستر همهٔ جریان‌های فلسفی معاصر جای دهد. او در تمام دههٔ ۱۹۳۰ به بازنگری و پالایش موضع فلسفی‌اش ادامه داد. حتی در سلول زندان، آن‌گاه که آمادهٔ وداع با زندگی می‌شد، رساله‌ای بزرگ در حوزهٔ فلسفه نوشت که نه‌تنها تسلط کم‌نظیر او بر تاریخ فلسفه را به نمایش می‌گذاشت، بلکه به دقت به مسائل فلسفیِ علم نیز می‌پرداخت.[۲۰]

[۱۹] مقالات شوروی در این کنگره در قالب اثر زیر منتشر شد: نیکلای بوخارین و دیگران، *علم در چهارراه*، لندن: کتابخانه(**Kniga**) ، ۱۹۳۱.

[۲۰] ن. بوخارین، *آرابسک‌های فلسفی*، نیویورک: انتشارات مانتلی ریویو، ۲۰۰۵.

کنگرهٔ ۱۹۳۱ نیروهایی را که پیش‌تر به حرکت درآمده بودند، وارد سطح تازه‌ای از تعامل کرد. در این کنگره، جهان‌بینی‌های متضاد به‌طور مستقیم با یکدیگر برخورد کردند. کسانی که بیش از همه از این مواجهه متأثر شدند، دانشمندان چپ‌گرای بریتانیایی بودند که از دور، با دیدگاه مهمانان شوروی همدل بودند. افکار افرادی چون جی. دی. برنال، جی. بی. اس. هالدین و دیگر دانشمندان برجسته‌ای که به مارکسیسم گرویده بودند، در میان هم‌نسلان‌شان گسترش یافت و در دههٔ ۱۹۳۰، به خیزش جنبشی پرانرژی در حوزهٔ «علم رادیکال» انجامید.[۲۱]

این مواجهه میان مارکسیست‌های بریتانیایی و شوروی، تأثیری فراتر از حاضران در کنگره داشت. کتاب علم در دوراهی که مجموعه‌ای از مقالات هیأت شوروی در این کنگره بود، به زبان‌های گوناگون ترجمه شد و طی دهه‌ها، به نقاط بسیاری از جهان راه یافت. این کتاب را آنتونیو گرامشی در سلول زندانش خواند و کریستوفر کادوِل در میان خواندن پرشتاب‌اش از همهٔ شاخه‌های دانش انسانی، برای بازاندیشی آن‌ها از منظر مارکسیستی، به آن مراجعه کرد. حاصل این مواجهه، مجموعه‌ای از رساله‌های شگفت‌انگیز کادوِل بود در حوزه‌های زیست‌شناسی و فیزیک، همچنین تاریخ، فلسفه، روان‌شناسی و فرهنگ - همگی ناتمام، چرا که او در جنگ داخلی اسپانیا کشته شد.

کادوِل نشان داد که کشفیات علمی، بازتاب تماس‌های تازه با جهان طبیعی از مسیر تجربهٔ تجربی‌اند، اما شکل و جهت‌گیری‌شان را از روابط اجتماعی دوران خود می‌گیرند. او استدلال

[۲۱] برای اطلاعات بیشتر دربارهٔ این کنگره و پیامدهای آن، نک: گری ورزکی، *کالج مرئی: زندگی‌نامهٔ جمعی دانشمندان و سوسیالیست‌های بریتانیایی دههٔ ۱۹۳۰* ، لندن: آلن لین، ۱۹۷۸؛ کریستوفر چیلوِرز، «پنج تورنیکه و زنگ یک کشتی: جلسهٔ ویژه در کنگرهٔ ۱۹۳۱، *سنتاوروس*، شمارهٔ ۲، جلد ۵۷ (۲۰۱۵): ۶۱-۹۵؛ هلنا شیهن، *مارکسیسم و فلسفهٔ علم*.

کرد که نمی‌توان مسائل فیزیک را در درون خود فیزیک حل کرد؛ و فراتر از آن، «متافیزیک فیزیک» را لبریز از همان دوگانه‌هایی می‌دانست که دیگر ابعاد آگاهی بورژوایی را هم آشفته کرده‌اند. به باور او، دانش در سطح تجربی پیش می‌رود، اما همزمان، باعث اغتشاش و سردرگمی می‌شود؛ زیرا فرهنگ بورژوایی قادر به هضم دستاوردهای خود یا نیروهای رهاشده‌ی حاصل از آن‌ها نیست، چرا که از یک جهان‌بینی یکپارچه محروم است.[۲۲]

برنال نیز مارکسیسم را چنین چارچوب یکپارچه‌ای می‌دید؛ فلسفه‌ای برآمده از علم که برای خودِ علم، نظم و چشم‌انداز فراهم می‌آورد و مسیر پیشروی‌اش را روشن می‌ساخت. مارکسیسم، روشی ارائه می‌داد برای هماهنگ‌کردن نتایج تجربی علوم و وحدت‌بخشیدن به شاخه‌های گوناگون آن، در چشم‌اندازی ژرف و اجتماعی‌ـتاریخی. او خواهان «علمِ علم» بود ـ آن‌چه بعدها به‌عنوان مطالعات علم (Science Studies) شناخته شد.[۲۳]

مارکسیست‌های این دوره نه‌تنها به بسط این موضع پرداختند، بلکه وارد منازعات فکری با دیگرانی شدند که دیدگاه‌هایی خلاف آن داشتند. در فلسفهٔ علم، مجادلات با جیمز جینز و آرتور ادینگتون جایگاهی برجسته یافت؛ چرا که آنان از سوی مارکسیست‌ها متهم بودند که نوعی «غیرعقل‌گرایی» را به درون خودِ علم وارد می‌کردند. به‌راحتی می‌توان حدس زد که فیلسوفان و

[۲۲] کریستوفر کادوِل، *مطالعاتی در فرهنگی در حال احتضار و مطالعاتی بیشتر در فرهنگی در حال احتضار*، نیویورک: انتشارات مانتلی ریویو، ۱۹۷۱؛ کریستوفر کادوِل، *وراثت و تحول*، لندن: راتلج و کیگن پال، ۱۹۸۶؛ کریستوفر کادوِل، *بحران در فیزیک*، لندن: ورسو، ۲۰۱۸.

[۲۳] ج. د. برنال، *ابعادی از ماتریالیسم دیالکتیکی*، لندن: واتس اند کمپانی، ۱۹۳۴؛ هلنا شیهن، «ج. د. برنال: فلسفه، سیاست و علم علم»، *ژورنال فیزیک: مجموعه مقالات کنفرانس*، شمارهٔ ۵۷ (۲۰۰۷): ۲۹ـ۳۹.

دانشمندان مارکسیست آن زمان، چه نظری دربارهٔ رویکردهای ضدعلمِ مطالعات علم پساساختارگرایانه‌ای داشتند که بعدها سربرآوردند.

پس از سال ۱۹۴۵، نفوذ مارکسیسم به‌طرز چشم‌گیری گسترش یافت. در اروپای شرقی، مارکسیسم به نیروی مسلط در دانشگاه‌ها، پژوهشگاه‌ها و نشریات علمی کشورهای سوسیالیستی نوپا بدل شد. این نفوذ به آسیا، آمریکای لاتین و آفریقا نیز کشیده شد؛ در دل جنبش‌های رهایی‌بخش که برخی از آن‌ها بعدها به احزاب حاکم تبدیل شدند. مارکسیسم گاه از روی باور عمیق پذیرفته می‌شد و گاه نه. تبدیل‌شدن آن به یک مکتب رسمی در چارچوب دولت تک‌حزبی، الزماً به رشد سالم یک سنت فکری نمی‌انجامید.

با این‌حال، تلاش‌های جدی بسیاری در جهت پرورش رویکردی متمایز به علم صورت گرفت؛ به‌ویژه در بررسی دلالت‌های فلسفی علوم طبیعی. چنین روندی را می‌توان در آکادمی‌های اروپای شرقی، در حیات فکری احزاب کمونیست و در نشریاتی مانند علم و جامعه، لا پن‌سه، فصلنامهٔ مدرن، و بررسی ماهانه دید. این کارها با رویکردهای محدود و روش‌گرایانه‌ای که در دیگر شاخه‌های فلسفهٔ علم پی گرفته می‌شد، تفاوتی بنیادین داشت. کارهایی با اهمیتی ژرف، اما متأسفانه بیرون از این فضاها کمتر شناخته شدند.

مارکسیسم تلاش می‌کرد تا نتایج نوین علوم تجربی را با توسعهٔ چارچوبی فلسفی درآمیزد؛ چارچوبی که بتواند دانش در حال گسترش را در دل یک بافت اجتماعی-تاریخی وسیع یکپارچه سازد.

در دیگر نقاط جهان که سرمایه‌داری بر آن‌ها حاکم بود، دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ مارکسیسم را به شیوه‌ای تازه وارد دستور کار کرد. جنب‌وجوش چپ نو به‌ویژه در آمریکای شمالی و اروپای

غربی گسترش یافت. این دوره، زمانه‌ای بود که همهٔ پیش‌فرض‌ها مورد تردید قرار گرفت؛ دانشگاه‌ها و خیابان‌ها بدل به عرصه‌های نزاع شدند. بنیان‌های رشته‌های دانشگاهی زیر سؤال رفتند. فلسفه، جامعه‌شناسی، ادبیات، علم - تمام شاخه‌های دانش - در پیوند با قدرت دیده شدند. دانشگاه‌ها و کنفرانس‌های علمی از شور و جدل لبریز بودند. نشریاتی چون فلسفهٔ رادیکال، جامعه‌شناس شورشی، علم برای مردم، ژورنال علم رادیکال، و علم به‌مثابهٔ فرهنگ بازتاب‌دهندهٔ این جنب‌وجوش بودند. بسیاری از نسل من با تمام وجود خود را وقف این جست‌وجو و پویش کردیم. پل‌های زیادی را پشت سرمان خراب کردیم و خود را در دریاهایی ناشناخته رها ساختیم. هیچ‌گاه در دوران جوانی‌ام، که همچون یک «سرباز جنگ سردِ کاتولیک» بار آمده بودم، تصور نمی‌کردم روزی از «پشت پردهٔ آهنین» بگذرم و کمونیست شوم. حتی وقتی نخستین گام‌هایم را به سوی چپ برداشتم، چنین آینده‌ای را برای خودم متصور نبودم.

در نگرش چپ نو در ایالات متحده به چپ قدیم، بقایایی از ضدکمونیسم دیده می‌شد، در کنار نوعی عصیان نسلی. همچنین ساده‌انگاری در مواجهه با قدرت، بی‌توجهی به اقتصاد و بدگمانی نسبت به علم هم به چشم می‌خورد. خودِ من در آغاز همین نگرش‌ها را داشتم؛ اما وقتی از ایالات متحده به اروپا مهاجرت کردم، نظرم تغییر کرد؛ چرا که در اروپا شکاف میان چپ نو و چپ قدیم به آن شدت نبود. درگیری من با فرهنگ سیاسی اروپا تغییری ژرف در من پدید آورد و باعث شد نگاهی تازه به نسل پیشین چپ بیندازم. اگرچه بسیاری از آن‌ها هنوز زنده بودند؛ اما کسانی که بیش از همه بر من تأثیر گذاشتند، دیگر در قید حیات نبودند. با این‌حال، آن‌ها از طریق خواندن آثارشان و گفت‌وگو با هم‌نسلان‌شان در ذهنم دوباره زنده شدند. به‌ویژه برنال و کادول برایم به منزلهٔ استاد و راهنما درآمدند. شاید این موضوع بی‌ربط نباشد به نوعی حساسیت و روحیهٔ خاصِ کاتولیک‌هایی که کمونیست می‌شوند.

من به مارکسیسم علاقه‌مند شده بودم زیرا آن را جهان‌بینی جامعی می‌دانستم. شیفتهٔ این شده بودم که چگونه جنبش‌های فکری در بطن نیروهای اجتماعی-تاریخی ریشه دارند. تاریخ فلسفه‌ای که پیش‌تر مطالعه کرده بودم، برایم معنای تازه‌ای یافت. همه چیز را به‌نحوی تازه می‌دیدم؛ به‌گونه‌ای که همهٔ عرصه‌ها به هم پیوسته بودند: فلسفه، فرهنگ، سیاست، اقتصاد، علم. تصمیم گرفتم در دل این شبکهٔ روابط، تمرکزم را بر علم بگذارم. پژوهش دربارهٔ کتاب «مارکسیسم و فلسفهٔ علم: تاریخی انتقادی» برایم ماجراجویی‌ای عمیق و جذاب بود، به‌ویژه در دوره‌هایی که در اروپای شرقی سپری کردم. احساس می‌کردم کارآگاهی هستم که دارد زنجیره‌ای از داستان‌های درهم‌تنیده را کشف می‌کند. با وجود فشارهای سنگین و متضادی که از شرق و غرب، از چپ و راست، از چپ قدیم و چپ نو، و از سوی تعهد سیاسی و الزامات حرفه‌ای بر من وارد بود، کوشیدم تاریخی مارکسیستی از مارکسیسم و علم بنویسم.

گاه در کمال تعجب احساس می‌کردم با نسل پیشین نسبت نزدیکی‌تری دارم تا با نسل خودم. نمی‌فهمیدم چرا هم‌نسلان من، به‌ویژه در میان مارکسیست‌های بریتانیایی، به نسل قبلی مارکسیست‌ها پشت کرده بودند و دسته‌جمعی به سراغ لویی آلتوسر یا میشل فوکو رفته بودند. مجلهٔ *New Left Review* در قبال نسل پیشین مارکسیست‌های بریتانیایی، بین بی‌توجهی کامل و خصومت آشکار در نوسان بود. مجلهٔ *Marxism Today* نیز، با وجود حفظ نام، هر چه بیشتر از مارکسیسم فاصله می‌گرفت.

با این حال، *Radical Science Journal* کوشید، هرچند انتقادی، با نسل پیشین درگیر شود. کتاب *The Visible College* اثر گری ورسکی را شاید بتوان مهم‌ترین اثر در ایجاد پیوند میان این دو نسل بر سر مسألهٔ علم دانست. مقالهٔ معروف رابرت یانگ با عنوان «علم یعنی روابط اجتماعی» نیز صریح‌ترین و تحریک‌آمیزترین بیان موضع چپ نو دربارهٔ علم بود. در واکنش

شدید به این دیدگاه که گویا علم خنثی است و تنها کاربرد یا سوءاستفاده از آن ماهیتی ایدئولوژیک دارد، یانگ و *Radical Science Journal* بر آن بودند که خودِ علم نیز ایدئولوژیک است. به زعم آنان، طبیعت هرگز بی‌واسطه تجربه نمی‌شود و آن‌چه ما طبیعت می‌نامیم، حاصل چانه‌زنی و ساخت اجتماعی در میان نیروهای متعارض است. از این مقدمه که علم مدرن با مفاهیم خاصِ حقیقت و عقلانیت‌اش و سرمایه‌داری مدرن با تقسیم‌کار ازخودبیگانه‌کننده‌اش، بر بنیانی مشترک بنا شده‌اند، این نتیجه استخراج می‌شد که هر دوی آن‌ها باید به‌کلی از نو ساخته شوند. برای یانگ، «علم» یعنی علم سرمایه‌داری؛ «اپیستمولوژی» پیگیری‌ای بورژوایی بود و «فلسفهٔ علم» به بن‌بستی فکری رسیده بود. یافتن راهی برای پیش‌روی دشوار بود. این دیدگاه فاصلهٔ زیادی داشت با تأییدی که نسل‌های پیشین چپ نسبت به علم ابراز می‌کردند.[۲۴]

در این میان، برخی از ما همچنان راه نسل‌های پیشین چپ را ادامه دادیم؛ برجسته‌ترین‌شان ریچارد لوینز و ریچارد لوونتین بودند که آن سنت را در مواجهه با علم پیش‌روندهٔ روزگار ما زنده نگه داشتند، همواره با این درک روشن که «حقیقت، کلیت است»، به‌ویژه در مباحثه با گرایش‌هایی که در جزءها گم می‌شدند.[۲۵]

در دههٔ ۱۹۷۰، برای من آن‌چه در فرهنگ فکری چپ در حال وقوع بود بسیار جذاب‌تر و مهم‌تر از هر آن چیزی بود که در کالج ترینیتی دوبلین، محل کارم در آن زمان، می‌گذشت. هر تابستان

[۲۴] نک: ورزکی، *کالج مرئی*؛ رابرت یانگ، «علم همان روابط اجتماعی است»، *ژورنال علم رادیکال*، شمارهٔ ۵ (۱۹۷۷): ۶۵-۱۲۹.

[۲۵] ریچارد لوینز و ریچارد لوانتین، *زیست‌شناس دیالکتیکی*، کمبریج، ماساچوست: انتشارات دانشگاه هاروارد، ۱۹۸۷.

به دانشگاه کمونیستی لندن می‌رفتم. در آن‌جا برای هر رشتهٔ دانشگاهی، رویکردی بدیل و بحث‌هایی زنده و پرشور وجود داشت. به دوره‌های فلسفه، تاریخ، علم، مطالعات شوروی، مطالعات جنسیت گرایش داشتم، ولی حسرت می‌خوردم که نمی‌توانستم در دوره‌های روان‌شناسی، انسان‌شناسی، ادبیات و دیگر حوزه‌ها نیز شرکت کنم.

در حالی‌که بسیاری از فضاهای آکادمیک انگار در جهانی موازی زندگی می‌کردند و گویی تنها روایت فلسفهٔ علم همان روایتی است که از محفل وین آغاز می‌شود و با کارل پوپر، ایمره لاکاتوش و توماس کوهن ادامه می‌یابد، فلسفهٔ علم در دانشکده‌های فلسفه به‌ندرت نگاهی به این سنت بدیل می‌انداخت. هر بار که از مسکو، برلین، دوبرونیک، یا حتی لندن به ترینیتی بازمی‌گشتم، تطبیق دوباره با فضای آن‌جا برایم عجیب بود.

در همین حال، حضور هیئت‌های نمایندگی شوروی در کنفرانس‌های بین‌المللی دیگر تعجب‌برانگیز نبود. آن‌ها در ساختارهای سازمانی ادغام شده بودند و در بسیاری از نشست‌ها مقاله ارائه می‌دادند؛ اما این‌که تا چه اندازه تفاهم واقعی حاصل می‌شد، موضوعی دیگر بود. کنگرهٔ جهانی فلسفه قرار بود در دوسلدورف، در آگوست ۱۹۷۸ برگزار شود. من بیشتر سال را در اروپای شرقی، عمدتاً در مسکو گذراندم. فیلسوفان آن‌جا پیوسته دربارهٔ این کنگره صحبت می‌کردند. در واقع، چنان برایش آماده می‌شدند که گویی مانور پیمان ورشو است. مدام از من می‌پرسیدند که فیلسوفان ایرلندی و بریتانیایی چه برنامه‌ای دارند. در حالی‌که چیزی به معنای مورد نظر شوروی‌ها برنامه‌ریزی نمی‌کردند. هرکسی به‌عنوان فردی مستقل شرکت می‌کرد یا نمی‌کرد و تنها به مقالهٔ خودش و ترتیبات سفرش فکر می‌کرد.

در خود کنگره، فیلسوفان کشورهای سوسیالیستی و دیگر کشورها بیشتر مقالات‌شان را بی‌توجه به یکدیگر می‌خواندند (همان‌طور که در اغلب کنگره‌های دانشگاهی معمول است). با این‌حال، چندین جدال کوچک و فضایی شبیه به جنگ سرد وجود داشت. حس می‌کردم موقعیتی شبیه به مارکسیست‌های بریتانیایی در کنگرهٔ ۱۹۳۱ دارم. بین هر دو طرف حرکت می‌کردم؛ کاری که معدودی انجام می‌دادند. این وضع برایم برانگیزاننده بود و از تمام فرصت‌های جدلی آن بهره بردم.

در دیگر کنفرانس‌های آن سال‌ها نیز وضع همین بود؛ مانند کنگرهٔ بین‌المللی منطق، روش‌شناسی، و فلسفهٔ علم ۱۹۷۹ در هانوفر و کنگرهٔ بین‌المللی تاریخ علم ۱۹۸۱ در بخارست. در دومی، اغلب با مورخان بریتانیایی علم همراه بودم. همیشه حس می‌کردم استدلالم در این مورد که «مارکسیسم به‌علاوهٔ علم الزاماً برابر با لیسنکو نیست» زیر فشار موقعیت و حوادث آن کنگره قرار دارد. النا چائوشسکو در جلسهٔ عمومی به‌عنوان دانشمندی بزرگ معرفی شد و در بسیاری از نشست‌ها، پژوهشگرانی رومانیایی مدعی بودند که بسیاری از کشفیات تاریخ علم و فناوری (از جمله برخی از کشفیات منسوب به انیشتین) در اصل متعلق به رومانیایی‌ها بوده است. با این حال، کسانی بودند که تلاش می‌کردند این تنش‌ها را مدیریت کنند. جوزف نیدهام، که در کنگرهٔ ۱۹۳۱ هم حضور داشت و در دههٔ ۱۹۳۰ از چهره‌های برجستهٔ جنبش دانشمندان چپ بود، پنجاه سال بعد همچنان بین شرق و غرب میانجی‌گری می‌کرد.

در مکان‌های دیگر نیز فضاهایی برای تعامل پایدار میان سنت‌های مختلف وجود داشت؛ از جمله کلوکیوم بوستون در فلسفهٔ علم که مجموعهٔ *Boston Studies in the Philosophy of Science* را منتشر می‌کرد و توسط رابرت کوهن و مارکس وارتوفسکی ویرایش می‌شد. مرکز میان‌دانشگاهی دوبرونیک نیز پایگاهی پیشرو و مهم برای تعامل میان شرق و غرب و میان

مارکسیست‌ها و غیرمارکسیست‌ها بود. خاطراتی خوش از برخوردهای الهام‌بخش در این فضاها دارم. کنفرانس فلسفهٔ علم در دوبرونیک حول دفاع از رئالیسم علمی در برابر انواع مختلف برساخت‌گرایی اجتماعی (به‌ویژه مکتب ادینبورگ و مکتب پاریس) متمرکز بود. فیلسوفانی از موضع مارکسیسمِ انتقادی، همچون وارتوفسکی، سردان للاس و وادیسواف کرایفسکی، در برابر دیدگاه‌های بری بارنز، دیوید بلور و برونو لاتور موضع می‌گرفتند. فیلسوفانی از سنت‌های فلسفی دیگر مانند ویلیام نیوتن-اسمیت، روم هارِه و ارنن مک‌مالن نیز در این مباحث حضور داشتند. این گفت‌وگوها آزاد، دوستانه و هدفمند بود.[۲۶]

این دوران برای من، به‌عنوان یک روشنفکر با وضعیت شغلی ناپایدار، دوره‌ای دشوار بود. اغلب احساس خشم و تلخی داشتم و گاهی به مرز ناامیدی می‌رسیدم؛ اما کارم را ادامه دادم. در مکان‌های مختلفی سخنرانی می‌کردم: از دانشگاه‌های آیوی‌لیگ گرفته تا مراکز کاریابی محلی، در برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی حضور داشتم و وارد حوزهٔ مطالعات فرهنگی نیز شدم؛ اما هر زمان که نوبت به استخدام در موقعیتی رسمی و پایدار می‌رسید، همیشه مرا کنار می‌گذاشتند و افراد «امن‌تری» را، حتی اگر کم‌صلاحیت‌تر بودند، انتخاب می‌کردند. خیلی دیرتر از آن‌چه تصور می‌کردم، سرانجام در دههٔ ۱۹۹۰ به موقعیت دانشگاهی دائمی دست یافتم.

مارکسیسم شاید به پیشرفت حرفه‌ای‌ام کمکی نکرد؛ اما به من شیوه‌ای از اندیشیدن بخشید تا با دشواری‌هایی که همین پایبندی به آن برایم به‌همراه آورد، کنار بیایم. وضوح فکری داشتم و هدف‌مندی اخلاقی، و این کم چیزی نبود. راه‌هایی برای مقاوم‌ساختن خودم و تسلای خاطر داشتم. با خود می‌گفتم: زمانی که مارکس و انگلس در تبعید و در حاشیه زندگی می‌کردند و

[۲۶] برای شرحی مفصل‌تر از این کنفرانس‌ها و دیگر رویدادها و جنبش‌های این سال‌ها، نک: هلنا شیهن، *ناوبری در روح زمانه (Navigating the Zeitgeist)*، نیویورک: انتشارات مانتلی ریویو، ۲۰۱۹.

مشغول نگارش متون کلاسیک‌شان بودند، فیلسوفان سرشناسِ آن دوران چه کسانی بودند؟ آن هنگام که کادول و دیوید گست با تمام شور و درخشش‌شان در میدان‌های نبرد اسپانیا خون می‌دادند، یا بوخارین در سلولی سرد، تا لحظهٔ اعدام، برای آیندگان از مارکسیسم دفاع می‌کرد، چهره‌های شاخص آکادمی که بودند؟ من بارها سرود «از دل زندان‌ها و پای چوبه‌دار» را خوانده‌ام؛ اما نه زندانی شدم، نه اعدام. می‌توانستم با بیکاری، اشتغال ناپایدار، به‌حاشیه‌راندگی، تحقیر و بی‌عدالتی کنار بیایم. می‌توانستم تنهاییِ «دوندهٔ استقامت مارکسیستی» را تاب بیاورم.

در اروپای شرقی، ظرف چند سال اتفاقات زیادی رخ داد. درهایی که به‌تازگی گشوده شده بودند، دوباره بسته شدند. در سال ۱۹۹۰، گویی جهان از جا کنده شد. اتحاد جماهیر شوروی، جمهوری دموکراتیک آلمان، چکسلواکی و یوگسلاوی از نقشهٔ جهان محو شدند. بارها از خود پرسیدم: چند نفر از روشنفکرانی که در اروپای شرقی با آن‌ها آشنا شدم، در صورت تغییر رژیم، همچنان مارکسیست باقی خواهند ماند؟ پاسخ را یافتم. در دههٔ ۱۹۹۰ بارها با کسانی مواجه شدم که روزی با ادعای مارکسیسم جایگاه کسب کرده بودند و حالا با انکار آن، مسیر پیشرفت‌شان را ادامه می‌دادند. زندگی دانشگاهی در سراسر جهان پر است از چنین افرادی. آن‌ها کاری را انجام می‌دهند که برای پیشرفت لازم است، پاداش می‌گیرند، آن‌زمان و اکنون؛ اما هیچ‌گاه اثری اصیل و ماندگار تولید نمی‌کنند.

در سال ۱۹۹۶، به‌عنوان بخشی از برنامهٔ «تحرک دانشگاهی فرامرزی اتحادیهٔ اروپا»، به دانشگاهی در اسلواکی اعزام شدم. هدف از این برنامه، فرستادن دانشگاهیان غربی به دانشگاه‌های شرق اروپا بود تا به آن‌ها نشان دهند که «دانشگاه واقعی» چگونه اداره می‌شود؛ پروژه‌ای آشکارا استعمارگرانه. از من خواسته شد در موضوعی دلخواه سخنرانی کنم. من مارکسیسم را انتخاب کردم. شگفت‌زده شدند و نگران. با این حال سخنرانی برگزار شد. سالن پر

بود. مارکسیسم دوباره طعم «میوهٔ ممنوعه» گرفته بود. گفتم وضعیت موجود مضحک است: مارکسیسم برای دهه‌ها فلسفهٔ رسمی بوده و حالا چنان از صحنهٔ آموزش حذف شده که گویی هرگز وجود نداشته. یک روز آیین رسمی، روز دیگر ارتداد. این وضعیت سالم نیست. استدلال کردم که مارکسیسم، یک سنت فکری مهم در تاریخ جهان است و تا زمانی که جایگاه آن در نسبت با دیگر جریان‌های فکری به‌درستی تعیین نشود، فضای فکری سالم نخواهد بود. در روزهای بعد، افرادی پنهانی نزد من آمدند و گفتند که با حرف‌هایم موافق‌اند.

در سال‌های بعد چندین بار به اروپای شرقی بازگشتم تا ببینم مارکسیست‌ها کجا رفته‌اند. بیش از همه تحت‌تأثیر کسانی قرار گرفتم که، با وجود سرخوردگی، همچنان مارکسیست مانده‌اند - به‌ویژه آن‌هایی که در حوزهٔ فلسفهٔ علم فعالیت می‌کردند، کسانی که زمانی در اوج آکادمی بودند و بعدها به حاشیه رانده شدند. با این حال، فریب و انکار هم بسیار بوده است؛ حتی تا حد پاک‌کردن مارکسیسم از زندگی مردگان. بارها درگذشت افرادی را دیده‌ام که می‌دانستم مارکسیست بودند اما در شرح‌حال‌شان، حتی اشاره‌ای به این موضوع نشده بود. گاه وقتی دربارهٔ مارکسیسم پرس‌وجو می‌کردم، واکنشی دریافت می‌کردم که گویی دربارهٔ روابط پنهانی یا ماجراهای جاسوسی کنجکاوی کرده‌ام. با این حال، هرچند این موضوع هنوز هم بسیاری را معذب می‌کند، آن‌چه بیش از همه توجه مرا جلب کرده، تعجب روشنفکران جوان از شنیدن دفاعی جدی از مارکسیسم در این زمینه و استقبال‌شان از گفت‌وگو دربارهٔ آن بوده است.

لورِن گراهام از مؤسسهٔ فناوری ماساچوست و دانشگاه هاروارد، که عمر حرفه‌ای‌اش را وقف مطالعهٔ علم و فلسفهٔ علم شوروی و پساشوروی کرده، بر تأثیر ماندگار ماتریالیسم دیالکتیکی بر دانشمندان روس، حتی پس از فروپاشی دولت شوروی، تأکید کرده است. او می‌نویسد: «این

فلسفهٔ علم در واقع دیدگاهی کاملاً معقول است و با باورهای ضمنی بسیاری از دانشمندان در سراسر جهان هماهنگ است.»[۲۷]

مارکسیسم امروز چه چیزی می‌تواند به علم و مطالعات علم بیفزاید؟ این حوزه‌ها به‌ظاهر شکوفا هستند؛ بودجهٔ فراوان، انبوهی از شاخص‌ها و انواع مطالعات تجربی. بسیاری از این پژوهش‌ها جالب و ارزشمندند؛ اما بخش بزرگی از آن‌ها کسالت‌بار و پراکنده‌اند. اغلب سطحی و کوتاه‌اند، بیشتر تحت تأثیر تقاضای بازار و شتاب در پیشرفت شغلی‌اند تا جست‌وجوی راستین فکری. اندیشه‌ای که هم‌زمان مبتنی بر تجربه، منسجم از نظر فلسفی و دارای زمینهٔ اجتماعی–تاریخی باشد، در این میان نادر است. این همان چیزی‌ست که مارکسیسم می‌تواند به صحنه بیاورد. در عوض، علم و مطالعات علم از یک افراط به افراطی دیگر نوسان می‌کنند: از ریزه‌کاری‌های مولکولی تا تائوی فیزیک. یا با علمی طرفیم که از تأملات فلسفی و تاریخی تهی شده، یا با شبه‌فلسفهٔ عصر جدیدی مواجهیم که این خلأ را پر می‌کند و قفسه‌های کتاب‌فروشی‌ها را در بر می‌گیرد. هر دو در بازار موفق‌اند. تناقض خوب می‌فروشد.

تشدید تجاری‌سازی علم، که بخشی از فرایند کلیِ کالایی‌سازی دانش است، امروز نیرومندترین نیروی مؤثر در این حوزه است. ارتدکسیِ تازه‌ای قدرت را به دست گرفته؛ نه از راه غلبهٔ فکری، بلکه از طریق اعمال قدرتی ساختاری در مقیاسی جهانی. فلسفه در چنین فضایی رونق ندارد. نظریه نیز در هیچ رشته‌ای رونق ندارد. دانشگاه‌ها واداشته شده‌اند که بر اساس منطق بازار و اصل بقاء اصلح در رقابت تجاری عمل کنند - اصولی که بر تمامیِ اشکال دیگرِ اعتبارسنجی، به‌ویژه معیارهای حقیقت، عمق و وسعت نظری، مسئولیت اخلاقی و تعهد سیاسی، برتری یافته‌اند.

[۲۷] لورن گراهام، *از تجربهٔ روسیه دربارهٔ علم و فناوری چه آموخته‌ایم؟*، استنفورد: انتشارات دانشگاه استنفورد، ۱۹۹۸.

فشارهایی شدید در کار است تا تفکر انت.قادی، خلاقانه، و به‌ویژه تفکر نظام‌مند را بی‌اعتبار و به حاشیه براند.

دانشگاه‌ها به میدان نبرد بدل شده‌اند. فضای حاکم تفاوتی چشمگیر با دهه‌های ۱۹۶۰ و ۷۰ دارد. در آن زمان، پارادایم‌های بزرگ و رقیب در هر حوزه‌ای با انرژی و شور فراوان در برابر یکدیگر صف‌آرایی می‌کردند. این وضعیت از میان رفته است و این نگران‌کننده است، چرا که هنوز هیچ چیز به‌راستی حل‌وفصل نشده. مردم آموخته‌اند با مسائل حل‌نشده یا نادیده‌گرفته‌شده کنار بیایند، یا به حل‌وفصل‌هایی سطحی و غیر اساسی رضایت دهند. تقابل چشم‌اندازهای جهان‌شمول جای خود را به التقاطی‌گریِ سطحی داده است. نوعی تنگ‌نظری و عقب‌نشینی از مواجههٔ فکری در کار است - خواه از سر کوری، ناآگاهی، سطحی‌نگری، همرنگی، ترس یا جاه‌طلبی شغلی.

بسیاری از آن‌چه در حوزه‌های مختلف می‌خوانم یا نقد می‌کنم، خام و ناپخته است. مفهوم‌سازی‌ها ضعیف و گیج‌کننده‌اند. زمینه‌مندی‌ها سطحی و تصادفی‌اند. مارکسیسم در من خواستی پرورانده برای مفهوم‌سازی‌هایی قوی و روشن، و برای زمینه‌مندی‌هایی عمیق و نظام‌مند. بسیاری از مطالعات اجتماعی علم هنوز در این دو جنبه ضعف دارند.

در طول زمان، بارها با «بازکشف» زمینهٔ اجتماعی–تاریخی علم مواجه شده‌ایم، گویی مارکسیسم هرگز وجود نداشته؛ از کوهن گرفته تا مکتب ادینبرو و برونو لاتور. این سخن به‌معنای نادیده‌گرفتن نقش قابل توجه مکتب ادینبرو نیست. آن‌ها پژوهش‌های تجربی چشمگیری دربارهٔ رخدادهایی جذاب در تاریخ علم ارائه داده‌اند که ساختارهای اجتماعی را به کیهان‌شناسی‌ها پیوند می‌زنند و منافع طبقاتی را با مواضع طرفین در منازعات علمی مرتبط می‌سازند. آن‌ها با

این دیدگاه مقابله کرده‌اند که حقیقت و عقلانیت در تاریخ علم، بدیهی و بی‌نیاز از توضیح جامعه‌شناختی‌اند. همچنین کوشیده‌اند نشان دهند که عوامل اجتماعی لزوماً به معنای انحراف یا تحریف علم نیستند. آن‌ها بر ضد فهم معرفت به‌مثابهٔ دانشی فردی، انفعالی و تأملی و به سود فهمی اجتماعی، فعال و زمینه‌مند استدلال کرده‌اند. در این برداشت، دانش محصول ادراک منفعل فردی نیست، بلکه حاصل تعامل گروه‌های اجتماعی است. نظریه‌های علمی نه حاصل کشف‌های فردی، بلکه ساخته‌هایی اجتماعی‌اند. در این سطح، با مارکسیسم هم‌پوشانی دارند.

اما برخلاف مارکسیسم، پیروان مکتب ادینبرو معرفت علمی را کاملاً تصادفی و وابسته به شرایط می‌دانند؛ بدون هیچ الگوی کلی، پیوند ضروری با نظم اجتماعی یا جهان طبیعی، یا درکی از پیشرفت علمی. در نظر آنان، گروه‌های اجتماعی صرفاً نظریه‌هایی را برمی‌گزینند که با منافع‌شان سازگار باشد و هیچ معیار معناداری برای رتبه‌بندی این نظریه‌ها از نظر نزدیکی به واقعیت یا عقلانیت وجود ندارد. آن‌ها پیوسته جای خود را عوض می‌کنند: گاه به دل‌بخواهی‌ترین اشکالِ اراده‌گرایی می‌رسند، گاه به جبری‌ترین اشکال مکانیکی. از یک سو، مدل سختی از دانش به‌مثابهٔ تابع منافع عرضه می‌کنند و از سوی دیگر، خواستار پژوهش بی‌طرفانه می‌شوند. با اعطای امتیاز ویژه به علم، هم‌زمان با نقد هرگونه مرزبندی‌اش با دیگر اشکال فرهنگ، دچار تناقض می‌شوند. همه چیز بیش از اندازه تصادفی، متناقض و گسیخته است تا بتواند گامی جدی به سوی درکی ژرف‌تر از نسبت میان ساحت‌های شناختی و اجتماعی علم بردارد.[۲۸]

[۲۸] بَری بارنز، *دانش علمی و نظریهٔ جامعه‌شناختی*، لندن: راتلج و کیگن پال، ۱۹۷۴؛ بَری بارنز، *منافع و رشد دانش*، لندن: راتلج و کیگن پال، ۱۹۷۷؛ دیوید بلور، *دانش و تخیلات اجتماعی*، لندن: راتلج و کیگن پال، ۱۹۷۶.

جنگ‌های علم، در دهۀ ۱۹۹۰ ادامۀ همان تنش بودند. خودم را در هر دو سوی این منازعه می‌دیدم، اما به‌طور کامل در هیچ‌کدام جای نمی‌گرفتم. با کسانی همدل بودم که می‌کوشیدند از توانایی شناختیِ علم در برابر مواضع ضدرئالیستیِ معرفت‌شناختی، ضدعقل‌گرایی، عرفان‌گرایی، قراردادگرایی، و به‌ویژه پست‌مدرنیسمِ «همه‌چیز مجاز است» دفاع کنند. هم‌زمان، با آن‌هایی نیز موافق بودم که بر ضرورت ارائۀ تبیین اجتماعی-تاریخیِ قوی از علم، در برابر بازخیزش علم‌گرایی (scientism) پافشاری می‌کردند. درک عمیق‌تری از آن‌چه سنت مارکسیستی در این مباحث عرضه کرده، می‌توانست چشم‌انداز این میدان را روشن‌تر کند. من باور ندارم که بی‌اعتبارسازی علم از نظرِ اعتبار شناختی‌اش، فعالیتی شایستۀ چپ باشد.[۲۹] این کار نه از نظر معرفت‌شناختی معتبر است و نه از نظر سیاسی پیشرو. چپ باید جانب علم را بگیرد؛ علمی که بازسازیِ انتقادی شده و مسئولیت‌پذیر اجتماعی باشد، اما همچنان امکانات علم را در خود حفظ کند.

علم و مطالعات علم به‌طور فزاینده‌ای از ایده‌های بزرگ و گسترده‌دار گذشته عقب‌نشینی کرده‌اند. آن‌ها بیش از حد خُرد، درون‌گرایانه و گرفتار منازعات جزئی گرایش‌های خُرد شده‌اند، در حالی‌که تنها نشانه‌هایی ضعیف از تاریخ فکریِ مرتبط و زمینۀ اجتماعی در آن‌ها به چشم می‌خورد.[۳۰]

[۲۹] رخدادهای کلیدی شامل انتشار کتاب *خرافات بالاتر* نوشتۀ پل گراس و نورمن لویت در سال ۱۹۹۴، شوخی علمی مشهور ساکال در ۱۹۹۶ و جنجال‌های بعدی آن است (ویژه‌نامۀ مجلۀ ***Social Text*** دربارۀ «جنگ‌های علمی»، انتشار چند کتاب، و غیره) و نیز کنفرانس آکادمی علوم نیویورک که به صورت کتاب *گریز از علم و عقل* منتشر شد. برای مرور کلی، نک: اولیکا سگرستراله، ویراستار، *فراتر از جنگ‌های علمی: گفتمان مفقود دربارۀ علم و جامعه*، آلبانی: انتشارات دانشگاه ایالتی نیویورک، ۲۰۰۰؛ هلنا شیهن، «درام جنگ‌های علمی: طرح داستان چیست؟»، *درک عمومی علم*، جلد ۱۰، شمارۀ ۲ (۲۰۰۱).

[۳۰] برای نمونه، نک: ماریو بیاجیولی، ویراستار، *خواندنی‌های مطالعات علم*، نیویورک: راتلج، ۱۹۹۹.

در مورد فلسفه، با وجود آن‌که جایگاهی مرکزی در وضعیت انسانی دارد، بسیاری از فیلسوفان حرفه‌ای آن را به نوعی رمزنویسیِ فن‌سالارانه یا مهملات گیج‌کننده تقلیل داده‌اند. آن‌ها بسیاری را که با جست‌وجوی معنا به سراغ فلسفه آمده بودند، دل‌زده کرده‌اند و در نتیجه، هرگونه دفاع از جایگاهِ رو به افول آن را بر پایه‌هایی سست قرار داده‌اند. برخی از متون فلسفهٔ علم، برای من، معادل دلبستگی به یک بازی شطرنج هستند، آن هم در حالی‌که خانهٔ پیرامونش در حال سوختن است.

با این‌حال، مارکسیسم هنوز هم یک بدیل است. هنوز هم برتر از هر چیز دیگری است که در میدان حضور دارد. مارکسیسم راهی است برای دیدن جهان به‌عنوان الگویی پیچیده از فرآیندهای درهم‌تنیده، در حالی‌که دیگران صرفاً به پدیدارهای گسسته و ایستای منفرد می‌نگرند. مارکسیسم نشان می‌دهد که ساختارهای اقتصادی، نهادهای سیاسی، قوانین حقوقی، هنجارهای اخلاقی، روندهای فرهنگی، نظریه‌های علمی، دیدگاه‌های فلسفی و حتی عقل سلیم، همگی محصول یک مسیر تاریخیِ شکل‌گرفته در دل شیوهٔ تولیدند.

مارکسیسم به‌مثابهٔ فلسفهٔ علم، ماتریالیستی است، از آن جهت که جهان طبیعی را با ارجاع به نیروهای طبیعی توضیح می‌دهد، نه نیروهای ماورایی. این فلسفه دیالکتیکی است، چراکه فرآیندی پویا و تحول‌پذیر است. مارکسیسم، ریشه‌دار در بستر و روابط است، زیرا همه‌چیز را درون تار و پود نیروهایی می‌بیند که در آن جای گرفته‌اند. از نظر معرفت‌شناسی، تجربه‌گراست بی‌آن‌که پوزیتیویستی یا تقلیل‌گرا باشد؛ خردگراست بی‌آن‌که ایده‌آلیستی باشد؛ در عین پای‌بندی به تجربه، منسجم و جامع است.

این فلسفه باید پیوسته در پرتو پیشرفته‌ترین علوم و تازه‌ترین دانسته‌های زمانه‌اش بازنگری شود. در حوزهٔ فلسفهٔ علم، این یعنی اندیشیدن جدی به دلالت‌های فلسفی علوم تجربی در بستر اجتماعی-تاریخی‌ای عمیق. در فلسفه به‌طور کلی نیز به معنای رجوع به سایر رشته‌ها و گفت‌وگوهای میان‌رشته‌ای است و مشارکت در بحث‌هایی دربارهٔ بنیان‌های نظریِ دانش رو به رشد. این یعنی واکاوی دگرگونی‌های معاصر در خود فرآیند تولید دانش.

مارکسیسم یکی از جایگاه‌های اصلی در تاریخ فلسفه بوده است. نیرویی شکل‌دهنده در مطالعات علم و دیگر حوزه‌ها بوده و همچنان تأثیرگذار است. هرچند در چشم‌انداز فکریِ کنونی به‌اندازه‌ای که شایستهٔ آن است مؤثر نیست، اما تأثیرش بیش از آن است که بسیاری تصور می‌کنند. این تأثیر گاه پنهان است، به نحوی که گویی «فلسفه‌ای‌ست که نامش را نمی‌توان برد». افزون بر این، بسیاری از پیش‌فرض‌های آن چنان جا افتاده‌اند که دیگر حتی لازم یا به‌صرفه به نظر نمی‌رسد بدانیم از کجا آمده‌اند.

مارکسیسم همچنان زنده است، اما به شیوه‌هایی پیچیده و گاه غیرمستقیم: گاه نیرومند، درخشان و سرسختانه، گاه ظریف و درعین‌حال تأثیرگذار و گاه هم ضعیف، آشفته و تحریف‌شده. آن‌چه گاه از مارکسیسم باقی مانده، چیزی‌ست سبک‌وزن و سطحی؛ عنصری از تاریخ اندیشهٔ کم‌عمق که برای نظریه‌پردازی‌های کم‌مایه غارت می‌شود. برخی شبه‌مارکسیست یا پسامارکسیست‌اند. آن‌ها یا از شکست دلسرد شده‌اند یا توسط پست‌مدرنیسم از جایگاه خود رانده شده‌اند. وقتی باد به‌سودشان می‌وزید، قدرت داشتند؛ اما بادهای مخالفی که توان ایستادگی در برابرش را نداشتند، آن‌ها را از جا کند.

همواره جزر و مدهایی وجود دارد و امواج تازه‌ای از آگاهی به‌طور پیوسته سر بر می‌آورند. تلاش کنونی برای استعمارزدایی از دانش، تلاشی مهم است. در سال ۲۰۱۵، زمانی‌که تندیس «رُدز» در دانشگاه کیپ‌تاون پایین کشیده شد، من نیز با شور و شعفِ حاصل از آن همراه شدم. پیش‌تر، هر بار از کنار آن رد می‌شدم، احساس انزجار داشتم. با این حال، دیده‌ام که چگونه بسیاری از این انگیزش‌های پیشرو، به‌دلیل نادیده‌گرفتن آن‌چه نسل‌های پیشین به‌دست آورده‌اند و همچنین چشم‌پوشی از این حقیقت که نیروی اصلیِ استعمارکننده‌ی دانش، سرمایه است، بی‌لنگر شده‌اند. از همین حالا شاهد آنم که بسیاری از این تلاش‌ها در حال جذب شدن در دستورکار لیبرالیِ بی‌رمق و نابینا هستند.[۳۱]

امروزه نشانه‌هایی از تجدید علاقه به مارکسیسم در پیوند با علم به چشم می‌خورد. در طول سال‌ها، دعوت‌هایی که برای سخنرانی در این زمینه دریافت کرده‌ام، فراز و نشیب‌هایی داشته‌اند؛ اما اکنون دلیل آن‌که من و دیگر مارکسیست‌ها دوباره مورد توجه قرار گرفته‌ایم، بیشتر به وضعیت بحرانی سیاره‌مان مربوط می‌شود - به‌ویژه فاجعهٔ آب‌وهوایی در حال وقوع و همه‌گیری پایدار کووید-۱۹. علم به امری فوری بدل شده است. نگاه‌های ضدعلمیِ پیشامدرن یا پست‌مدرن، مسیری کورند. علم‌گراییِ پوزیتیویستی با این‌که از نیروی محدودی برخوردار است، اما بیش از اندازه تنگ‌نظر و کوته‌بین است تا بتواند تصویری جامع از وضعیت ارائه دهد.

در سال‌های اخیر، چندان نشانی از نقدهای پست‌مدرنیستی به علم ندیده‌ام. چرا که اکنون علم تا این اندازه برجسته، ملموس و حیاتی برای سرنوشت جمعی ما شده، به‌نظر نمی‌رسد کسی تمایلی داشته باشد به حرف‌هایی چون این‌که ما هیچ معیاری برای داوری میان دعاوی متضادِ

[۳۱] هلنا شیهن، «طبقه، نژاد، جنسیت و تولید دانش: تأملاتی دربارهٔ استعمارزدایی از دانش»، *ترنسفورم*، شمارهٔ ۷ (۲۰۲۰): ۱۳-۳۰.

حقیقت نداریم، یا این‌که علم ذاتاً فریبنده یا ستمگر است، گوش دهد. با این‌حال، علم در چارچوب سرمایه‌داری، هیچ‌گاه تا این اندازه مسئله‌دار نبوده است. فقط تحلیلی نظام‌مند می‌تواند به چنین وضعیت‌هایی پاسخ دهد و تنها کنشی برخاسته از این نوع شناخت است که می‌تواند به رویارویی با مسائلی که پدیدار می‌شوند، بپردازد.

آمارهایی دربارهٔ انتشار کربن یا فروپاشی تنوع زیستی، تنها تا حدی ما را پیش می‌برند؛ مگر آن‌که نظامی که این بحران‌ها را پدید آورده، به آن‌ها دامن می‌زند و راه‌حل‌ها را مسدود می‌کند، به‌روشنی نام برده شود. این روزها مطالب بسیاری دربارهٔ بحران زیست‌محیطی نوشته می‌شود، اما این مارکسیست‌هایی چون جان بلامی فاستر، یان آنگوس، و آندریاس مالم هستند که با پیوند دادن علم به فلسفه، جامعه‌شناسی و اقتصاد سیاسی، تصویر کلی را روشن می‌سازند و راهی برای فراتر رفتن از آن ارائه می‌کنند.[۳۲]

در مورد همه‌گیریِ کنونی نیز وضعیت همین‌گونه است. آمارهای مربوط به موارد ابتلا، بستری‌ها، مرگ‌ومیر، واکسیناسیون و اقدامات مقابله‌ای تنها تا اندازه‌ای پیش می‌روند، مگر آن‌که ببینیم چه شرایطی این پاندمی را پدید آورده و چه شرایطی همچنان زمینه‌سازِ همه‌گیری‌های شدیدتر و آینده‌دار است. این مارکسیست‌هایی چون مایک دیویس و راب والاس بودند که پیش‌بینی چنین پاندمی‌ای را کرده و نشان دادند چگونه این بحران به مدارهای سرمایه گره خورده است. فارغ از آن‌چه در آزمایشگاه یا بازار ووهان رخ داده باشد، منشأ واقعی را باید در جنگل‌زدایی، تخریب

[۳۲] جان بلامی فاستر، *اکولوژی مارکس*، نیویورک: انتشارات مانتلی ریویو، ۲۰۰۰؛ جان بلامی فاستر، *بازگشت طبیعت*، نیویورک: مانتلی ریویو، ۲۰۲۰؛ ایان آنگوس، *سایه‌ای سرخ‌تر از سبز: تلاقی‌های علم و سوسیالیسم*، نیویورک: انتشارات مانتلی ریویو، ۲۰۱۷؛ آندریاس مالم، *پیشروی این طوفان: طبیعت و جامعه در جهانی در حال گرمایش*، نیویورک: ورسو، ۲۰۱۷؛ آندریاس مالم، *کرونا، اقلیم، وضعیت مزمن اضطراری: کمونیسم جنگی در قرن بیست‌ویکم*، نیویورک: ورسو، ۲۰۲۰.

زیستگاه‌ها، قاچاق حیات‌وحش، کل نظام صنعتی‌شدهٔ تولید غذا، و گردش جهانی سرمایه جست‌وجو کرد. مارکسیست‌ها و دیگران، تضعیف نظام‌های سلامت عمومی، تأثیر منفی نظام پتنت‌ها، و سلطهٔ شرکت‌های بزرگ دارویی در جلوگیری از توزیع عادلانه واکسن‌ها و داروهای درمانی را نیز برجسته ساخته‌اند.[۳۳]

برای مقابله با این بحران‌ها، به علمی جهانی، باز، و مبتنی بر همکاری نیاز داریم. البته گام‌هایی در این مسیر، در واکنش به بحران‌های کنونی برداشته شده است؛ اما موانع همچنان عظیم‌اند.

مارکسیست‌ها در صف مقدم تفکر نظام‌مند قرار داشته‌اند - نه‌تنها در روشن‌ساختن علل بحران، بلکه در ارائهٔ راه‌حل‌هایی که تحقق‌شان دشوار است، چرا که الزامات برخاسته از بحران‌های زیست‌محیطی و همه‌گیرشناختی، مستقیماً با منطق خودِ سرمایه‌داری در تضادند. به‌گمانم افراد بیشتری در حال درک این واقعیت‌اند - همان‌هایی که در بیرون از حصارهای کنفرانس اقلیمی سازمان ملل در سال ۲۰۲۱ گرد آمدند یا گزارش‌های خبری آن را با نگرانی دنبال می‌کردند.

اما اکنون در کجاییم؟ وضعیت ما متناقض است: هیچ‌گاه نیرویی تا این اندازه فراگیر و نظام‌ساز چون سرمایه‌داریِ جهانیِ معاصر وجود نداشته است و در عین حال، هیچ‌گاه این‌چنین از تفکر نظام‌مند و کل‌نگر باز نمانده‌ایم. بازارِ متمرکز، روانِ انسان را از مرکز می‌زداید. تولید و مصرف را سازمان می‌دهد؛ اما جامعه را از هم می‌پاشد. با این‌همه، جست‌وجو برای حقیقت و تلاش برای عدالت همچنان ادامه دارد و این چیزی است که این نظام نه قادر به پاسخ‌گویی به آن است، نه

[۳۳] مایک دیویس، *میولا وارد می‌شود: کووید-۱۹، آنفلوانزای پرندگان و طاعون‌های سرمایه‌داری*، نیویورک: ورسو، ۲۰۲۰؛ راب والاس، *مزارع بزرگ، آنفلوانزای بزرگ می‌آفرینند*، نیویورک: انتشارات مانتلی ریویو، ۲۰۱۶؛ راب والاس، *اپیدمیولوژیست‌های مرده: دربارهٔ خاستگاه کووید-۱۹*، نیویورک: انتشارات مانتلی ریویو، ۲۰۱۶.

توان سرکوبش را دارد. امید من به احیای آن‌گونه از تفکر و کنشِ کل‌نگرانه‌ای است که مارکسیسم طی دهه‌ها پرورانده است.

تاریخ مارکسیسم و نسبت آن با علم، به‌طور تفکیک‌ناپذیری با تاریخ همهٔ چیزهای دیگر گره خورده است. تاکنون، این تاریخی پرکشش، آکنده از کشف، پالایش، تراژدی و طنز بوده است. ما آماده‌ایم برای پرده‌ای دیگر. هنوز هم، مارکسیسم بی‌همتاترین فلسفهٔ زمانهٔ ماست.

مـــارکس و انـــگلس:
نامه‌هایی پیرامون ریاضیات

نوشتهٔ کارل مارکس و فردریش انگلس / ترجمهٔ م. ر.

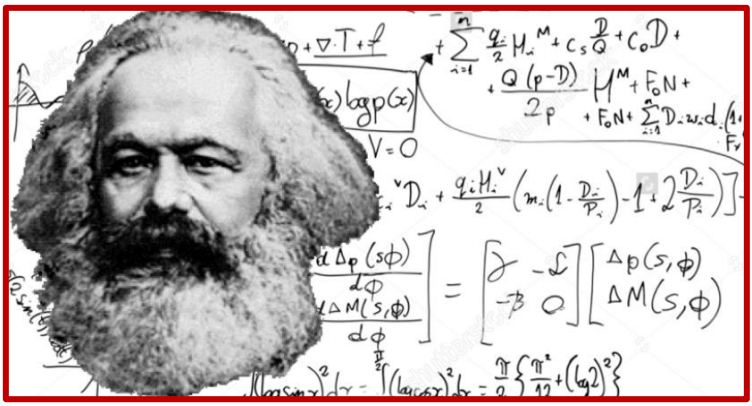

انگلس به مارکس | به لندن | ۱۰ آگوست ۱۸۸۱

مور عزیز، دیروز بالاخره شجاعتِ این را پیدا کردم که دست‌نوشته‌های ریاضی‌ات را حتی بی‌نیاز از کتاب‌های مرجع بخوانم و خوشحال شدم که نیازی به آن‌ها نداشتم. بابت این کارت بهت تبریک می‌گویم. این موضوع مثل روز روشن است، به‌حدی که نمی‌توانیم به‌اندازهٔ کافی از روشی که ریاضی‌دانان بر رازآمیزکردنِ آن اصرار دارند تعجب کنیم. این مسئله ناشی از شیوهٔ تفکر

یک‌جانبهٔ این آقایان است. به ذهن‌شان نمی‌رسد که محکم و مستقیم بپذیرند dy/dx با ۰/۰ برابر است[۳۴] و با این حال، روشن است که [این عبارت] تنها زمانی می‌تواند بیانگر یک فرآیند تکمیل‌شدهٔ خالص باشد که آخرین رد پای کمیت‌های x و y ناپدید شده باشد و تنها بیان فرآیند تغییرات قبلی آن‌ها بدون هیچ کمیتی باقی مانده باشد.

از این‌که ممکن است ریاضی‌دانی پیش از تو به این موضوع پرداخته باشد، هیچ جای نگرانی نیست. این مدل مشتق‌گیری، واقعاً از همهٔ روش‌های دیگر ساده‌تر است، به‌طوری که به تازگی خودم از آن برای به‌دست آوردن فرمولی که ناگهان از یاد برده بودم استفاده کردم و بعدش آن را به‌روش معمول تأیید کردم. این روش باید شور بزرگی ایجاد کرده باشد، به‌ویژه، آشکارا همان‌طور که ثابت شده است، روش معمولِ نادیده‌گرفتنِ dx و dy و غیره یقیناً نادرست است. و ویژگیِ زیبایش در این است: عمل ریاضی، تنها وقتی مطلقاً صحیح است که dy/dx = o/o باشد.

[۳۴] در حساب دیفرانسیل و انتگرال، مشتق تابع y=f(x) معمولاً به‌صورت نسبت دیفرانسیل‌ها، یعنی dx/dy، تعریف می‌شود. این نسبت، از دید هندسی نشان‌دهندهٔ نرخ تغییر تابع نسبت به متغیر x است. در تفسیر مدرن (به‌ویژه در دستگاه لایبنیتزی)، dx و dy کمیت‌های بی‌نهایت‌خُرد (infinitesimals) هستند؛ اما در نگاه امروزی، براساس مفهوم حد، این‌ها صرفاً نمادند و خودشان کمیتی ندارند. انگلس در این‌جا می‌گوید که این نسبت می‌تواند «برابر با صفر تقسیم بر صفر» باشد، که در ریاضیات کلاسیک یک حالت *نامعین* (indeterminate form) به حساب می‌آید. ولی از دید فلسفی، قصد دارد نشان بدهد که خودِ این نسبت ۰ / ۰ معنای خاصی دارد و نه یک کمیت واقعی، که بیان نهایی یک فرآیند دیالکتیکی‌ست. فرآیندی در آن تمام آثار کمّی x و y ناپدید شده‌اند، ولی رابطهٔ تغییر باقی مانده.

بنابراین، هگلِ پیر به‌درستی حدس زد وقتی گفت که مشتق‌گیری برای شرط اساسی‌اش نیاز دارد که متغیرها به توان‌های مختلفی بالا بروند و حداقل یکی از آن‌ها باید به توان دوم یا ½ برسد.[۳۵] اکنون ما نیز می‌دانیم چرا.

اگر بگوییم که در $y = f(x)$ متغیرهای x و y وجود دارند، این ادعا تا زمانی که پیش نرویم و x و y به‌طور موقت در واقع ثابت باشند، هیچ پیامد دیگری ندارد. تنها زمانی که آن‌ها واقعاً تغییر کنند، یعنی درون تابع، واقعاً به متغیرها تبدیل شوند و تنها در آن زمان است که رابطه‌ای که هنوز در معادلهٔ اصلی پنهان بود، خود را آشکار می‌کند - نه رابطهٔ دو کمیت بلکه رابطهٔ تغییرپذیری آن‌ها. مشتق اول dy/dx این رابطه را نشان می‌دهد. همان‌طور که در جریانِ تغییر واقعی اتفاق می‌افتد، یعنی در هر تغییر خاصی؛ مشتق کامل dy/dx آن را در کلیت خود، خالص، نشان می‌دهد و از این رو ما می‌توانیم از dy/dx به هر dy/dx برسیم، در حالی که دومی تنها مورد خاصی را در بر می‌گیرد. با این حال، برای گذار از مورد خاص به رابطهٔ عمومی، باید مورد خاص به این صورت لغو (aufgehoben) شود. بنابراین، پس از این‌که تابع از x به x' با تمام عواقبش گذر کرد، می‌توان به‌راحتی اجازه داد که x' دوباره به x تبدیل شود؛ دیگر x قدیمی نیست که تنها در نام متغیر بود؛ بلکه حالا از تغییر واقعی عبور کرده است و برآمدِ آن تغییر است، حتی اگر ما دوباره آن را لغو (aufheben) کنیم.

[۳۵] یعنی برای این‌که مشتق‌گیری معنادار باشد، باید تغییر در متغیرها نمایان شود، و این زمانی رخ می‌دهد که تابع به شکل غیرخطی باشد؛ یعنی x به‌توان ۲ یا ½ باشد. اگر تابع کاملاً خطی باشد، مشتق صرفاً یک مقدار ثابت است که هیچ چیزی را دربارهٔ *چگونگی تغییر* تابع نمی‌گوید. از دید هگل، «تغییرِ تغییر» (یعنی مشتقِ مشتق یا مشتق‌های بالاتر) فقط وقتی رخ می‌دهد که روابط پیچیده‌تری از صرف نسبت‌های مستقیم وجود داشته باشد.

سرانجام می‌توانیم آن‌چه را که ریاضیدانان برای مدت‌هاست باورش دارند، بی‌آن‌که بتوانند دلایل منطقی ارائه دهند، مبنی بر این‌که نسبت دیفرانسیل (differential quotient) کسرِ اصلی[۳۶] است و دیفرانسیل‌های dx و dy مشتق‌شده‌اند، به‌وضوح می‌بینیم. استخراج فرمول‌ها ایجاب می‌کند که هر دو عاملِ به‌اصطلاح غیرمعقول، هم‌زمان در یک طرف معادله قرار گیرند و تنها زمانی که معادله را به این شکل اولیه‌اش برگردانی، $dy/dx = f'(x)$ همان‌طور که می‌بینی، از غیرمعقول‌ها خلاص می‌شوی و به‌جای آن بیان منطقی آن‌ها را داری. این موضوع، آن‌چنان در ذهنم رسوخ کرد که نه‌تنها کل روز در سرم می‌چرخید، بلکه هفتهٔ گذشته عملاً خوابی دیدم که در آن دکمهٔ پیراهنم را به شخصی می‌دهم تا از آن‌ها مشتق بگیرد و آن شخص، تمامشان را برداشت و فرار کرد.

اف. ایِ. تو

انگلس به مارکس | از ونت‌نور به لندن | ۲۱ نوامبر ۱۸۸۲

مور عزیز، ...مقالهٔ ریاضیِ [ساموئل] مور را ضمیمه کرده‌ام. نتیجه‌اش این است که «روش جبری، فقط روش دیفرانسیلی است که به تغییر ظاهر یافته». البته فقط به روش ساخت هندسی خودش اشاره دارد و در آن‌جا هم به‌طرز قابل‌توجهی صحیح است. برایش نوشتم که شما به نحوهٔ

[۳۶] درواقع برخلاف نگاه متداول که مشتق چیزی است «مشتق‌شده از» **dy** و **dx**؛ در واقع این نسبت **(dy/dx)** پایه‌ای‌ترین عنصر است. انگلس از تعبیر «کسر اصلی» استفاده می‌کند، یعنی نسبت دیفرانسیل چیزی بنیادی است، نه مشتق از چیزی دیگر. دیدگاهی نزدیک به نظریه‌های مدرن حساب نااستاندارد **(non-standard analysis)** که در قرن بیستم توسط آبراهام رابینسون توسعه یافت.

نمایش موضوع در ساخت هندسی ارزشی نمی‌دهید و کاربرد آن در معادلات منحنی‌ها کاملاً کافی است. علاوه بر این، تفاوت اساسی بین روش تو و روش قدیمی این است که تو x را به x' تغییر می‌دهی[۳۷] و بدین ترتیب واقعاً آن‌ها را متغیر می‌سازی، در حالی که روش دیگر از $x+h$ شروع می‌کند که همیشه تنها مجموع دو کمیت است و هرگز تغییر یک کمیت نیست.[۳۸] بنابراین x تو، حتی زمانی که به x' تغییر کرده و دوباره به x اولیه تبدیل می‌شود، هنوز با آن‌چه که بود متفاوت است؛ در حالی که اگر ابتدا h به آن اضافه شود و سپس دوباره از آن کاسته شود، x در تمام مدت ثابت می‌ماند. با این حال، هر نمای نموداری از تغییر به‌طور ضروری نمایشی از فرآیند کامل، نتیجه، و مقدار ثابتی است که به‌دست آمده، یعنی خط x. مکمل آن به‌صورت $x+h$ نمای داده می‌شود، که دو تکه از یک خط است. از این رو، این خود نشان می‌دهد که یک نمایش نموداری از این‌که چگونه x' و سپس دوباره به x تبدیل می‌شود، غیرممکن است...

مارکس به انگلس | از لندن به ونت‌نور | ۲۲ نوامبر ۱۸۸۲

فردِ عزیز، ...همان‌طور که فوراً متوجه شدی، ساموئل، روش تحلیلی من را فقط با کنار زدنِ آن، نقد می‌کند و در عوض خودش را با کاربرد هندسی مشغول می‌کند، دربارهٔ چیزی که من حتی یک کلمه هم نگفتم. به همین ترتیب، من هم می‌توانستم از توسعهٔ روش دیفرانسیلیِ به‌اصطلاح

[۳۷] در روش سنتی دیفرانسیل، تغییر متغیر به‌صورت $x+h \to x$ انجام می‌شود؛ اما انگلس در این‌جا تأکید می‌کند که اضافه‌کردن h به x، صرفاً جمع عددی است و معنای «تغییر ذاتی» متغیر را نمی‌رساند. در مقابل، تغییر x به x'، یعنی در نظر گرفتن x جدیدی که از دل فرآیند تغییر بیرون آمده است و کیفیت متفاوتی دارد.

[۳۸] در روش مرسوم، وقتی می‌نویسیم $f(x+h)-f(x)$، در واقع تفاوت دو مقدار از تابع را بررسی می‌کنیم؛ اما چون x در این روش «همان» باقی می‌ماند. تنها وقتی متغیر به x' تبدیل شود و بعد به‌صورت دیالکتیکی «رفع» شود، می‌تونیم بگوییم تغییری واقعی اتفاق افتاده.

صحیح - که با روش اسرارآمیز نیوتن و لایبنیتز آغاز می‌شود، سپس به روش عقل‌گرایانهٔ دالامبر و اویلر می‌رسد و در نهایت با روش کاملاً جبریِ لاگرانژ خاتمه می‌یابد (که با این حال، همیشه از همان دیدگاه اساسی اولیهٔ نیوتن-لایبنیتز شروع می‌کند) - خلاص شوم، با گفتنِ این‌که عملاً هیچ چیز اساسی‌ای در کاربرد هندسیِ حساب دیفرانسیل تغییر نکرده است؛ یعنی در نمایش هندسی.

خورشید شروع به درخشش کرده و لحظهٔ مناسب پیاده‌روی فرا رسیده است، بنابراین فعلاً از ریاضیات خداحافظی می‌کنم؛ اما بعداً به‌طور مفصل با روش‌های مختلف باز خواهم گشت...

بررسی جنبش‌های جهان

مائوئیســم چگونه هنوز در هند زنده است؟

نوشتهٔ آلطاف پرویز/ منتشرشده در Daily Star/ ۱۹ آوریل ۲۰۲٤ / ترجمهٔ ش. آ.

مائوئیست‌های هندی در ۸ ژوئیه ۲۰۱۲ در اردوگاهی واقع در منطقه‌ای جنگلی در چاتیسگر آموزش می‌بینند. عکس: خبرگزاری فرانسه

هند در حال حاضر از نظر هزینه‌های دفاعی در رتبهٔ چهارم جهان قرار دارد. در سال‌های اخیر، ارتش این کشور با سرعتی باورنکردنی رشد کرده است. در آخرین بودجه حدود ۷۵ میلیارد دلار به هزینه‌های نظامی اختصاص یافته است.

سیاست‌گذاران هندی اغلب به تهدید «رقبا» یعنی چین و پاکستان برای توجیه افزایش هزینه‌های دفاعی اشاره می‌کنند. حتّی اگر چند سرباز در مرز با این دو کشور جان دهند، به تیتر اصلی

رسانه‌های هند تبدیل می‌شود. به عزّت نفس کشور هجمه وارد می‌شود و ندای انتقام بلندتر به گوش می‌رسد. از نظر روانی، هند در رقابت برای برتری‌یابی نظامی بر چین و پاکستان به هر وسیلهٔ ممکن متشبّث می‌شود، و حاصل امر تقویت ارتش این کشور است.

امّا در کمال تعجّب، چنین نیروی نظامی قدرت‌مندی برای چندین دهه درگیر جنگ با چریک‌های مائوئیست هند بوده است. در بحبوحهٔ تنش‌های انتخاباتی کنونی، گزارش‌های متعددّی از درگیری با مائوئیست‌ها در جارکهاند بیرون آمده است. آن‌چه از تعداد سربازان کشته شده از هر دو طرف اهمّیت بیشتری دارد، این است که چگونه آرمان‌های رهبر فقید چین پس از ۴۸ سال هنوز در هند زنده است؟ دلیل اجتماعی در پس این امر چیست، و آیا به زودی شاهد راه‌حلّی برای مسئله خواهیم بود؟

یکی از پدران سیاست و پیکارجویی مائوئیستی در هند، چارو مازومدار است؛ همراهان او در این مسیر، کانو سانیال و جانگال سانتهال و غیره بودند. همه مدّت‌ها پیش با تقدیر خود روبه‌رو شدند. مازومدار در بازداشت، پس از آن‌که از دادن داروی اورژانسی به او سرباز زده شد، بر اثر بیماری قلبی درگذشت. در آن زمان، اتّهاماتی مبنی بر تحت شکنجه قرار دادن این رهبر نحیف و لاغراندام نیز وجود داشت. همهٔ این‌ها ۵۲ سال پیش زمانی‌که [حزب] کنگره در قدرت بود، اتّفاق افتاد؛ اما واضح است که حتّی پس از این‌که جسد مازومدار در ژوئیهٔ ۱۹۷۲ در کوراتالای کلکته تحت نظارت پلیس سوزانده و خاکستر شد، این ایدئولوژی از بین نرفت؛ بلکه حتّی در مناطقی دیگر، فراتر از ناکسالباری، نشوونما یافت.

سازمان‌دهندگان «تسلیح دهقانان ناکسالباری» - مازومدار، سانیال و سانتهال - مائو زدون را گوروی خود می‌دانستند. نقل‌قولی از «صدر مائو» مورد علاقهٔ آن‌ها بود: «سیاست جنگ بدون

خون‌ریزی است، درحالی‌که جنگ سیاست همراه با خونریزی است.» طبیعتاً این سؤال پیش می‌آید شکلی که سیاست خونین مائوئیست‌های امروزی در هند به خود می‌گیرد، کدام است؟ و چرا دولت هند نتوانسته آن‌ها را در طی این پنج دهه متوقّف کند؟

مناطق مائوئیست‌ها

در دهه‌های ۷۰ و ۸۰ در پی از دست دادن سازمان‌دهندگان اصلی خود در بنگال غربی، سیاست مائوئیستی هندی به‌تدریج به آندرا پرادش گسترش یافت. در حال حاضر، محل تمرکز مائوئیسم در هند عمدتاً منطقهٔ دانداکارانیا است که در میانهٔ تعدادی از ایالت‌ها قرار دارد. منطقهٔ مذبور همچنین به‌عنوان «کریدور سرخ» شناخته می‌شود و مناطقی را در اطراف ایالات چاتیسگار، اودیشا، آندرا و ماهاراشترا دربرمی‌گیرد. مائوئیسم در جارکهاند و بیهار نیز نفوذ دارد. این آرمان‌گرایان در مناطق نسبتاً جنگلی و تحت‌سلطهٔ قبایلی مناطق مذکور یافت می‌شوند. این بدان معناست که این گروه در منطقهٔ فقیرنشین شرقی هند متمرکز شده است. محرومیت اقتصادی دلیل اصلی تسلّط مائوئیسم بر این مناطق است.

محققان نشان داده‌اند که فقر در میان قبایل حتّی بیشتر از فقر در میان جمعیت فقرای غیرقبایلی شدیدتر است. طریقی که آزادسازی اقتصادی شهرهای بزرگ را پر از زرق و برق کرده، برای جوامع قبایلی که حدود ۹ درصد کل جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند، معنایی نداشت.

دولت مدعی است که فقر در دههٔ گذشته به‌شدّت کاهش یافته است؛ امّا از این نظر، مناطق قبایلی منطقهٔ شرق از میانگین کشوری عقب‌مانده‌اند. شاید به همین دلیل است که تغییر رادیکال وعده داده شده توسّط مائوئیسم در این مناطق همچنان جذّابیت دارد. تبعیض تاریخی مبتنی بر نظام کاست نیز تغییر در لایه‌های تحتانی جامعه را به یک ضرورت بدل کرده است.

در خارج از دانداکارانیا یا مناطق مجاور آن، عبارت دو کلمه‌ای «ناکسال شهری» به‌طور گسترده در روزنامه‌های همسو با ر.س.س و ب.ج.پ منتشر می‌شود. این عبارت به مائوئیست‌های شهری اطلاق می‌شود که حوزهٔ کاری آن‌ها در عرصهٔ هنر، ادبیات و فرهنگ است، و از نظر ایدئولوژیک معتقدند که نظام استثماری کنونی در جنوب آسیا با به‌اصطلاح سیاست صندوق رأی قابل‌تغییر نیست. شاید به همین دلیل، هنگامی که انتخابات فرا می‌رسد، تنش و یورش در مناطق ناکسال بالا می‌گیرد. شاید هم‌اکنون این اتفاق در حال رخ دادن است: درحالی‌که سلسله رأی‌گیری‌های ملّی، که از ۱۹ آوریل آغاز می‌یابد، احزاب زیادی را در کارزار انتخاباتی مقابل یکدیگر قرار می‌دهد، نیروهای امنیتی دولتی در حال برنامه‌ریزی برای جنگیدن با مائوئیست‌ها هستند.

مبارزه علیه «ناکسال‌های شهری»

سه دشمن ایدئولوژیک از سوی «خانوادهٔ حاکم» کنونی هند، مسیحیان، مسلمانان و کمونیست‌ها اعلام شده‌اند، که هر سه در اقلّیت‌اند.

اقلّیت‌های مذهبی، عمدتاً مسیحیان و مسلمانان، با توسّل به ابتکارات سیاسی مختلف تا حد زیادی به حاشیه رانده شده‌اند. خودمختاری جامو و کشمیر که زمانی ایالتی با اکثریت مسلمان بود، در یک روند قانونی ملغی شده است. سه ایالت تحت تسلّط مسیحیان - میزورام، مِگهالایا و ناگالاند - تنها چهار کرسی در لُک سابها دارند؛ در مبارزه بر سر ۵۴۵ کرسی، این تعداد چندان اهمّیتی ندارد. در همین حال، نفوذ سیاسی کمونیست‌هایی که به صندوق آرا اعتماد دارند، تنها در کرالا باقی می‌ماند. آن‌ها در حال حاضر در سنگرهای قدیمی خود در بنگال غربی و تریپورا برای بقا می‌جنگند و از این رو، دیگر تهدید بزرگی برای حزب بهاراتیا جاناتا (ح.ب.ج) نیستند؛

اما خانوادهٔ راشتریا سوایام‌سیواک سانگ (ر.س.س) همچنان «چپ» را به‌عنوان یک دشمن ویژه می‌بیند و در مورد «رویکرد مائوئیستی»، به‌ویژه در مورد آموزش و فرهنگ، بسیار دلواپس است.

در حال حاضر برچسب «ناکسال شهری»زدن بر هر فرد مخالف نظام به یک روال تبدیل شده است. زمانی که ویوک آگنی‌هوتریِ فیلم‌ساز، فیلم بودا در ترافیک را به منظور هدف قرار دادن مائوئیست‌های شهری ساخت، خود وزیر کشور وقت، راجنات سینگ، به سازندهٔ آن تبریک گفت. آگنی‌هوتری بعداً کتابی به نام ناکسال‌های شهری نوشت که عقبهٔ فیلم را برجسته می‌کرد، درحالی‌که مقالات طرفدار ح.ب.ج دربارهٔ فیلم و کتاب غوغا به‌پا می‌کردند. اقدام دیگری برای تحقیر مائوئیست‌ها در حوزهٔ فرهنگی، فیلم باستار: داستان ناکسال بود، که در آن تلاشی ضعیف برای قرار دادن مائوئیسم در برابر میهن‌پرستی صورت گرفت. در تمامی این مجاهدت‌های خلّاقانه هیچ عزمی برای پی بردن به علل اجتماعی-اقتصادی چرایی جذب مردم به این دعوت برای «تغییر» مشاهده نمی‌شود.

تقریباً در همان دوره، کارگردان باستار: داستان ناکسال فیلم داستان کرالا را نیز ساخت که دغدغه‌اش «جامعهٔ مسلمانان» بود. این فیلم همچنین مورد تقدیر خانواده ر.س.س واقع شد، و اجازهٔ پخش در دوردارشان، کانال تلویزیونی دولتی، قبل از انتخابات لُک سابها را یافت. کاملاً واضح است که دولت به چه کسی می‌خواهد کمک کند.

ح.ب.ج و سازمان‌دهندگان آن در واکنش به ناکسالی‌ها، به‌طور مشابه با روشی که در قبل مسلمانان اتّخاذ کردند، همواره در پی تحمیل دیدگاه فرهنگی خود بر دستگاه دولتی بوده‌اند. این احساس ممکن است نام رسمی معضل مائوئیستی را نزد مقامات امنیتی هند وضع کرده باشد: «چپ افراطی». وزیر کشور، آمیت شاه، در نشستی در سطح بالا با حضور مقامات همرده در

شهر رایپور مرکز ایالت چاتیسگاره، در ۲۱ ژانویه، اعلام کرد که مائوئیست‌ها ظرف سه سال از روستاها و شهرها حذف خواهند شد.

آن‌چه در صحبت‌های آمیت شاه تازگی دارد، این است که او یک چارچوب زمانی برای ریشه‌کن کردن مائوئیسم تعیین کرده است؛ امّا سؤال این‌جاست که آیا اجرای این امر امکان‌پذیر است؟ سازمان‌های امنیتی ادعا می‌کنند که چنین است. در مقایسه با وضعیت قبل از به قدرت رسیدن ح.ب.ج، یعنی حدفاصل سال‌های ۲۰۰۵ تا ۲۰۱٤، «تروریسم چپ افراطی» در ده سال پس از ۲۰۱٤ تا کنون، به نصف کاهش یافته است. در حال حاضر، مجموعاً پناهگاه این نیروی سیاسی تنها به حدود ٤٥ بخش محدود می‌گردد.

در مورد ادعاهای مقامات امنیتی اختلافاتی هست؛ امّا حقیقتی نیز وجود دارد. مائوئیست‌ها در مقایسه با وضعیت در دو سال گذشته سرزمین‌های زیادی را از دست داده‌اند. دلیل این «موفّقیت»، تلاش هماهنگ مدیریت و سیاست حاکم است.

جدا از حملات هماهنگ امنیتی توسّط نیروهای مختلف دولتی، پروژه‌های اقتصادی و فرهنگی متنوعی در سرتاسر دانداکارانیا در حال اجرا هستند. خانوادهٔ ر.س.س تأکید زیادی بر ساخت معابد در این منطقه داشته است. از طریق ابتکار تغییر مذهبی «گهار واپسی(رجعت به خانه)» از قبایلی که به این کارزار کشیده شده‌اند، برای جمع‌آوری اطلاعات در مورد مائوئیست‌ها استفاده می‌شود. علاوه بر این، برای کسانی که تسلیم می‌شوند، مشوّق‌های مالی وجود دارد.

آتوریتهٔ اجرایی اصلی «گهار واپسی» ویشوا هندو پریشاد است و مناطق مرکزی که این کارزار هدف قرار می‌دهد تلانگانا، آندرا و جارکهاند هستند. حامیان متعدّد این ابتکار نیروهای شبه‌نظامی هستند که قبلاً تحت نام‌های مختلف تشکیل شده و در امر سرکوب مائوئیست‌ها به

دولت یاری رسانیده‌اند. متوقف‌کردن قبایل عمدتاً با یاری قبایل انجام می‌گیرد. «سالوا جودوم» یکی از این نیروها در چاتیسگاره بود که در دوران رژیم کنگره تشکیل شد. پس از شکایات گسترده در مورد نقض حقوق بشر، دادگاه عالی هند این گروه را ممنوع کرد.

علاوه بر این ابتکارات، حرکت عمدهٔ دیگری که حاکمیت انجام داد، تقریباً با همان هدف، ممنوعیت فعّالیت‌های جبههٔ دموکراتیک انقلابی (ج.د.ا)، یک سازمان توده‌ای متشکّل از روشنفکران مترقّی، در نقاط مختلف بود. این سازمان ائتلاف‌مانند با عناصر رادیکال در محافل دانشجویی، کارگری و فرهنگی در شهرهای مختلف در سراسر هند کار می‌کرد. حکومت مدّعی شده بود که مائوئیست‌های مسلّح با آن‌ها پیوندهای ایدئولوژیک دارند. علاوه بر نویسنده و فعّال اجتماعی، آروناتی روی، روشنفکران برجستهٔ دیگر این سازمان در مقاطع مختلف دستگیر یا بازجویی شده‌اند. به همین دلیل، گسترش «اندیشهٔ مائوئیستی» در مناطق شهری بسیار با مشکل مواجه شده است.

ج.د.ا می‌گوید که برای سرکوب رادیکال‌های قلم‌به‌دست، بر آن‌ها ناکسالیت‌های اسلحه‌به‌دست زده‌اند. چه این ادعا درست باشد و چه نادرست، آزادی بیان جامعهٔ هند در روند ریشه کنی ج.د.ا شدیداً آسیب دیده است. فعّالان دموکراسی بالاخص به‌شیوهٔ استفاده از قانون فعالیت‌های غیرقانونی (پیشگیری) علیه روشنفکران و فعّالان اعتراض دارند. با این حال، حکومت تسلیحات ایدئولوژی‌محور مائوئیستی را تهدیدی برای امنیت داخلی هند می‌داند. از این رو، به دنبال مقابله با این مسئله از نظر فرهنگی، اداری، سیاسی و نظامی، مشابه با اقدامات خود در کشمیر و شمال شرق هند است.

آیا مائوئیست ها در آستانهٔ انقراض‌اند؟

اگرچه جناح‌ها و گروه‌های مختلفی از مائوئیست‌ها در سراسر هند وجود دارند، اما نیروی سیاسی اصلی این جنبش، حزب کمونیست هند (مائوئیست) است. بسیاری از رهبران قدیمی - مانند کیشنجی، گاناپاتی، و «کیشان دا» - دیگر در میدان نیستند. برخی فوت کرده و برخی دیگر بازنشسته شده‌اند. سازمان‌دهندگان فعلی حاضر در میدان نیز با حکم اعدام مواجه‌اند. رهبران ح.ک.ه (مائوئیست) معمولاً دو تا سه سطح رهبری را برای جلوگیری از هرگونه فاجعه حفظ می‌کنند. با این حال، با توجّه به قدرت عظیمی که دولت به سازمان‌های مجری قانون داده است، برای مائوئیست‌های دانداکارانیا دشوار است که در مواجهه با عملیات‌های جاری، «منطقهٔ آزاد» را به‌صورت سازمان‌یافته حفظ کنند. پس از موفّقیت آشکار در کشمیر و شمال شرق هند، ادارهٔ امنیتی این کشور می‌خواهد به سرعت این «مشکل» را در منطقهٔ شرقی نیز کنترل کند؛ اما مشکل جای دیگری است.

نابرابری ثروت در جنوب آسیا از جمله هند به‌سرعت در حال افزایش است. در عین حال شرکت‌های تحت چتر حمایتی احزاب سیاسی مسلّط در حال به دست گرفتن کنترل منابع طبیعی در مناطق حاشیه‌ای و قبیله‌ای‌اند. با توجّه به اوضاع، آیا نارضایتی و ناامیدی گریبان‌گیر اقشار پایین جامعه از بین خواهد رفت؟ اگر سیاست انتخاباتی مرسوم راه‌حل رضایت‌بخشی برای این نارضایتی‌ها ارائه نکند، جایگزین چیست؟ آیا اگر اسلحه از دست چندصد یا هزار نفر از مردم فقیر خواهان تغییر در روستاها و شهرها گرفته شود، اعتراضات علیه شرایط ناعادلانهٔ اجتماعی متوقّف خواهد شد؟ وقتی شکم‌ها و مغزها پر از کینه است، آیا مردم می‌توانند سرشان را برای ابد خم نگه دارند؟ آیا آنچه که در بنگال غربی در سال ۱۹۷۲ به واقعیت تبدیل نشد، در سال ۲۰۲٤ در دانداکارانیا شدنی است؟

تاریخ پانصدسالهٔ مبارزه برای زمین در برزیل

منتشرشده در سایت RedSpark / ۱ می ۲۰۲۰ / ترجمهٔ الشیوعیة

از آن‌جا که برزیل محل نخستین قیام بردگان در آمریکای لاتین (قیام کیلومبو در قرن شانزدهم) بوده و از آن زمان تا کنون، پیشینه‌ای از مبارزات بی‌وقفه علیه استعمار و در عصر حاضر، علیه امپریالیسم داشته است، انتظار می رود که تاریخ جنبش انقلابی به‌نحو شایسته در کتب، مقالات و پژوهش‌ها مورد بررسی قرار گرفته باشد.

اما در حالی که مبارزات گذشته توسط دولت چپ‌نمای فرصت‌طلب که حدود چهارده سال (از ۲۰۰۳ تا ۲۰۱۶) بر برزیل حکمرانی نمود، تحلیل و حتی مصادره شده‌اند، یافتن اطلاعات دربارهٔ مبارزات امروزینِ نیروهای انقلابی امری دشوار است.

این مقاله نخستین بخش از مجموعه مقالاتی‌ست که با هدف ارائهٔ بینشی ژرف نسبت به جنبش انقلابی‌ای نوشته شده است که از سال ۱۹۹۵ تاکنون، در برابر تجاوزات امپریالیستی، تغییرات پیاپی دولت‌ها و نیز دولتی که خود را «چپ‌گرا» و «مردمی» می‌نامید اما در واقع در خدمت اربابان امپریالیست خود عمل می‌کرد - از جمله با کشتار دهقانان - و همچنین در برابر دولت فاشیست کنونی به رهبری بولسونارو، به مبارزه برخاسته است.

۱. از استعمار تا سال ۱۹۹۵

برای درک بهتر مبارزه برای زمین در برزیل، ضروری است ابتدا آن را از دورهٔ استعمار پرتغال در سال ۱۵۰۰ میلادی بررسی کنیم؛ دورانی که رسماً تا سال ۱۸۲۲ ادامه یافت؛ زمانی که سیاستی رسمی برای جداییِ صرف از پادشاهی پرتغال با عنوان «امپراتوری برزیل» تحت سیطرهٔ نیمه‌استعماری انگلستان اتخاذ شد. در حقیقت اما مالکیت زمین همانند دوران استعمار باقی ماند: متمرکز در دستان اقلیتی کوچک.

کمتر از ۲ درصد از جمعیت (که به آن‌ها لاتیفوندیا گفته می‌شود) مالک ۵۰ درصد از اراضی بودند، در حالی که ۹۱ درصد از جمعیت که دهقان بودند، کمتر از ۲۰ درصد از اراضی را در اختیار داشتند. به‌رغم چندین «اصلاحات ارضی» که ظاهراً توسط دولت‌های مختلف اجرا و یا وعده داده شد، پنج میلیون خانوادهٔ دهقانی بدون زمین باقی ماندند.

نخستین قیام برای بازپس‌گیری حق مالکیت بر زمین توسط اجتماعات بردگان آفریقایی فراری، موسوم به «کویلومبو» (به معنای اردوگاه جنگی)، هدایت شد. از آغاز استعمار پرتغال، شورش‌های متعددی توسط کویلومبوها به وقوع پیوست، لیکن ضعف عددی و نظامی آن‌ها نسبت به استعمارگران، آن‌ها را در موقعیتی تدافعی قرار داد. کویلومبو دوس پالمارس، واقع در شمال شرقی کشور، مهم‌ترین آن‌ها بود که به مدت یکصد سال مقاومت کرد و در برابر چندین کارزار محاصره ایستاد؛ اما در نهایت در سال ۱۶۹۴ سقوط کرد. سرزمینی که بردگان ناگزیر به اسکان در آن شدند، به‌طور طبیعی صعب‌العبور و منزوی بود و تصرف قطعات وسیع زمین در آن ناممکن. این وضعیت آنان را عملاً به دهقانان فقیر تبدیل کرد. افزون بر این، با پایان برده داری در سال ۱۸۸۸، انبوهی از بردگان آزاد شده، که به حال خود رها شده بودند، به نواحی دور افتاده و ناشناختهٔ کشور رفته و در آن‌جا جوامعی را بنا نهادند که بسیاری از آن‌ها تا به امروز پابرجا مانده‌اند و همچنان برای حق مالکیت سرزمین های خود مبارزه می‌کنند.

در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، سلسله‌ای از قیام‌های موسوم به «مسیحایی» به وقوع پیوست که این نام گذاری بدان سبب بود که رهبران اصلی این جنبش‌ها، واعظانی پرهیزگاری بودند که جنبش‌های خویش را با صبغه‌ای عمیقاً مذهبی هدایت می‌کردند. یکی از نمونه‌های این شورش‌ها، قیام کانودوس در شمال شرقی کشور بود که به رهبری آنتونیو کانسل هیرو به وقوع پیوست و از حدود سال ۱۸۶۷ آغاز و تا سال ۱۸۹۷ استمرار یافت. شورشیان با سه کارزار نظامی مواجه شدند که تا به امروز به‌عنوان «مهلک‌ترین جنگ داخلی» در تاریخ برزیل شناخته می‌شود. افزون بر این، «نبرد کانتستادو» (از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۶) در جنوب کشور از بزرگ‌ترین جنگ‌های دهقانی در آمریکای جنوبی محسوب می‌شود. هدف اصلی تمامی این مبارزات، دستیابی به

زمین برای کشاورزان بود و همگی با سرکوب خونین از جانب قوای سرکوبگر استعماری و پس از استقلال، توسط ارتش برزیل روبه‌رو شدند.

مبارزه برای مالکیت زمین در دهۀ ۱۹۴۰ با مجموعه‌ای از خیزش‌های خودجوش و تصرف زمین‌ها شدت یافت؛ این اقدامات از یک سو متأثر از قیام مسلحانۀ نوامبر ۱۹۳۵ به رهبری حزب کمونیست برزیل (PCB) و از سوی دیگر، پایان دورۀ حکومت نظامی وارگاس (۱۹۳۰-۱۹۴۵) بود. حزب کمونیست برزیل رهبری این جنبش‌ها را بر عهده داشت و بین سال‌های ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۴، انجمن‌ها و اتحادیه‌های دهقانی را سازماندهی نمود. در سال ۱۹۵۳، پس از فرایند ادغام اتحادیه‌های گوناگون کارگران روستایی و دهقانان فقیر، نخستین کنفرانس ملی کارگران کشاورزی و دهقانان فقیر برگزار شد که به تأسیس اتحادیۀ دهقانان و کارگران کشاورزی برزیل (ULTAB) انجامید.

رهبری حزب کمونیست برزیل (PCB) به جنبش دهقانی خصلتی سیاسی بخشید و با ارائۀ خط مشی روشن در زمینۀ ضرورت اصلاحات ارضی و ترسیم مسیری مشخص، مبارزات مسلحانه را وسیله‌ای برای دستیابی به این هدف تعیین کرد. نمونۀ بارز این رویکرد، درگیری‌های پورکاتو در ایالت پارانا بود؛ آن‌جا بیش از ۳۰۰ خانواده، ۴۰۰۰ هکتار (۴۰ کیلومتر مربع) زمین را اشغال کردند. دهقانان برای دفاع از اراضی اشغال شده، میلیشیاهایی تشکیل دادند که در ابتدا نقش تدافعی ایفا می‌کردند؛ اما با اوج‌گیری درگیری‌ها، حملات تاکتیکی علیه مالکان بزرگ زمین (لاتیفوندیا) و

مزدوران مسلح آن‌ها را آغاز کردند. نمونهٔ پورکاتو الهام‌بخش اشغال مسلحانهٔ دیگری نظیر مواردی در جنوب ایالت باهیا و مناطق ترومباس و فورموزو در تری آنگولو مینیرو گردید. دهقانان در قالب اتحادیه‌های مبارز سازمان یافتند و مبارزات آن‌ها به الگویی برای جنبش‌های مسلحانه در سراسر آمریکای لاتین مبدل شد.

رشد این جنبش توسط دو رویداد متوقف شد:

۱. انتصاب ژوآئو گولارت، نمایندهٔ سوسیال دموکرات بورژوازی ملی و مدافع «اصلاحات بنیادین»، به‌عنوان وزیر کار و سپس برگزیده‌شدن او به مقام ریاست جمهوری برزیل. وی با جذب اغلب اتحادیه‌ها و سازمان‌های توده‌ای، به مخالفت با جنبش دهقانی پرداخت. به‌رغم وعده‌های اصلاحات مترقی مانند افزایش صد درصدی حداقل دستمزد و وعده‌های مبهم در خصوص «اصلاحات ارضی»، جنبش دهقانی با شعار «اصلاحات ارضی از طریق قانون یا اجبار» به مقاومت مسلحانهٔ خود ادامه داد.

۲. چرخش جدید رهبری حزب کمونیست برزیل (PCB) به سمت راست، که منجر به غلبهٔ مشی رفرمیستی مخالف مبارزهٔ مسلحانه گردید. با پذیرش خط مشی خروشچف پس از سال ۱۹۵۶، حزب از اتحادیه‌های دهقانی فاصله گرفت و تمرکز خویش را بر مبارزهٔ قانونی و درخواست اصلاحات ارضی از دولت‌های پوپولیست معطوف نمود و مبارزهٔ مسلحانهٔ دهقانان را تحت عنوان انحراف «اپورتونیستی چپ» مردود شمرد. این امر به انشعاب در حزب انجامید. در مخالفت با رویزیونیسم خروشچفی، سازماندهی مجدد حزب تحت عنوان حزب کمونیست برزیل (PCdoB) و پذیرش مبارزهٔ مسلحانه به‌عنوان جنگ خلق، با اتخاذ اندیشهٔ مائو تسه‌دون، صورت پذیرفت. بدین ترتیب، اتحادیه‌های دهقانی همچنان تحت رهبری

کمونیست‌ها و سایر نیروهای چپ، متأثر از انقلاب کوبا، باقی ماندند. رشد مستمر آنان چنان برای منافع امپریالیست‌هایی که کنترل برزیل را در دست داشتند، مسئله‌ساز گردید که در سال ۱۹۶۴ کودتای نظامی‌ای در برزیل به راه انداختند. نخستین اقدام رژیم نظامی فاشیستی جدید، ممنوعیت تمامی اتحادیه‌های دهقانی و سرکوب آن‌ها بود، که به کشتار خونینی از رهبران و اعضای آن‌ها منجر گشت.

رژیم نظامی در سرکوب خود کارآمد بود؛ جنگ چریکی آراگوآیا در ایالت پارا، در شرق آمازون، (ناحیه‌ای وسیع از جنگل‌های استوایی آمازون که بالغ بر ۶۰ درصد از ۸٫۵ میلیون کیلومتر مربع سرزمین برزیل را شامل می‌شود، هرچند بخش بزرگی از جنگل تخریب شده است.)، آن‌جا که حزب کمونیست برزیل (PCdoB) با همکاری دهقانان برای پیشبرد جنگ خلق مبارزه می‌کرد، پس از سه سال مقاومت با شکست مواجه شد. مبارزه برای زمین دچار از هم گسیختگی گردید و تنها هنگامی که رژیم رو به ضعف نهاد (در اواخر دهۀ ۱۹۷۰) سازمان‌های نوینی مجدداً ظهور یافتند که برخی به رهبری کشیش‌های لیبرال‌ترِ کلیسای کاتولیک اداره می‌شدند. در سال ۱۹۸۵، جنبش کارگران بدون زمین (MST) به راه افتاد و در سال ۱۹۹۵، اتحادیۀ کارگران و دهقانان بنیان نهاده شد اما به‌سرعت به اتحادیّ کارگران و اتحادیّ دهقانان فقیر منشعب شد.

۲. مقاومت کورومبیارا و نبرد سانتا الینا

با کاهش ضرورت حکومت نظامی و پایان کار آن در سال ۱۹۸۵، بورژوازی این تحول را «بازگشت دموکراسی» معرفی کرد که آزادی کامل بیان و آزادی اجتماعات را اعاده می‌نمود. این وضعیت به دهقانان اجازه داد تا «جنبش کارگران بدون زمین» (MTS) را تأسیس نمایند که هدف از آن ادامهٔ پیکار برای اصلاحات ارضی بود.

در این اثنا، حزب کارگر، (PT) حزبی سوسیال دموکرات که در سال ۱۹۸۲ بنیان نهاده شد، خود را به‌عنوان مدافع حقوق کارگران و دهقانان معرفی کرد. با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و «سقوط دیوار برلین»، رویزیونیست‌ها نقاب‌های کاذب مارکسیسم خود را کنار نهادند و مبارزهٔ خویش را بر سیستم انتخاباتی فاسد کشور متمرکز کردند. اکثریت رهبری MST امیدوار به کامیابی حزب کارگر در انتخابات بودند و بر این باور بودند که اصلاحات ارضی پس از آن میسر خواهد شد.

در حالی که این تضاد در دههٔ اول جنبش کارگران بدون زمین مورد بحث و بررسی قرار گرفت، وضعیت در روندونیا نمایانگر ماهیت لاینحل این تضاد بود و منجر به مرزبندی میان خط مشی رویزیونیست‌ها و انقلابیون گردید.

ایالت روندونیا، واقع در بخش غربی جنگل آمازون، از دههٔ شصت میلادی شاهد مهاجرت روز افزون دهقانان بی‌زمین بود و وعده‌وعیدهایی مبنی بر اعطای

سند مالکیت زمین‌هایی که دهقانان از طریق جنگل زدایی به‌دست می‌آوردند داده شد؛ اما در واقع، زمین‌داران بزرگ (لاتیفوندیا) که ظاهراً مالک قانونی این اراضی بودند، اغلب از دهقانان به‌عنوان نیروی کار رایگان برای کار در زمین‌هایشان بهره می‌جستند و پس از جنگل زدایی، با استفاده از مزدوران مسلح خود، آن‌ها را اخراج و یا به قتل می‌رساندند.

در بسیاری موارد، دهقانان در برابر لاتیفوندیا مقاومت می‌کردند؛ اما قدرت لاتیفوندیا و همکاری پلیس، توأم با فساد سیاستمداران محلی، سبب می‌شد این شورش‌های خودجوش با کشتارهای خاموش و نسل‌کشی سرکوب گردند. شاخهٔ محلی جنبش کارگران بدون زمین (MST) در روندونیا شاهد تشدید اختلافات میان دو جناح خود بود: در حالی که انقلابیون خواهان بسیج گسترده‌تر و سطح بالاتری از سازماندهی و مبارزه بودند، اپورتونیست‌ها به این بهانه که فرماندار ایالت، والدیر راپو، متحد حزب کارگر (PT) است، از هرگونه اقدامی خودداری می ورزیدند. آن‌ها مدعی بودند که اقدام علیه او می‌تواند این اتحاد را به خطر بیندازد و مانع پیروزی حزب کارگر در انتخابات آتی شود؛ انتخاباتی که به هر حال قرار بود «همه‌چیز را حل کند»، چرا که حزب کارگر وعدهٔ اصلاحات ارضی پس از رسیدن به قدرت را داده بود.

در ژوئیه ۱۹۹۵، حدود ۶۰۰ خانواده که توسط رهبری ناراضی جنبش کارگران بدون زمین (MST) بسیج شده بودند، ۱۸۰۰۰ هکتار (۱۸۰ کیلومتر مربع) از اراضی لاتیفوندو سانتا الینا در شهرستان کورومبیارا را تصرف کردند. اراضی متصرف‌شده به‌طور مساوی میان آنان تقسیم گردید و آن‌ها شروع به ساختن خانه کردند. «حمایتی» که اپورتونیست‌ها در درون جنبش کارگران بدون زمین از این مبارزه به عمل آوردند، در واقع استدعا از دولت برای مداخله و پیشنهاد «راه حلی سیاسی» بود که هم دهقانان و هم لاتیفوندیا را خشنود سازد.

در پایان ژوئیه، هیأتی از نهادهای مختلف دولتی به منطقه اعزام شد تا پیشنهاد جابه‌جایی این ۶۰۰ خانوار را به زمینی دیگر به وسعت تنها ۵۰۰ هکتار (۵ کیلومتر مربع) را مطرح نماید - پیشنهادی که به هیچ وجه پذیرفتنی نبود، چرا که برای تأمین غذای یک نفر در سال (در شرایط بهینه) حداقل به ۰٫۵ هکتار زمین نیاز است. این «راه‌حل» پیشنهادی، در واقع خنجری از پشت به توده‌ها بود. همزمان، رهبری جنبش کارگران بدون زمین اسامی رهبرانی که در تصرف لاتیفوندیا سانتا الینا نقش داشتند را به دولت ایالتی تسلیم نمود.

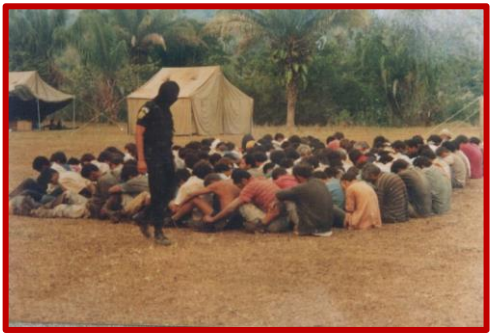

رد این مشوق فریبنده، چوب سرکوب را به همراه داشت. کمتر از یک هفته بعد، در ۹ آگوست، مالکان ارضی (لاتیفوندیست‌ها) با حمایت پلیس، مزدوران مسلح خود را برای اخراج دهقانان گسیل کردند. آن‌چه به‌طور گسترده به‌عنوان «کشتار کورومبیارا» شناخته می‌شود، انقلابیون آن را «نبرد سانتا الینا» می‌نامند. دهقانان به‌طور منفعلانه قتل‌عام نشدند، زیرا مسلح بودند (از جمله با تعداد محدودی سلاح گرم) و از زمین با سلاح‌های خود دفاع کردند. آن‌ها بهای مقاومت خود را پرداختند: ۱۶ نفر کشته شدند، از جمله دختر بچه‌ای هفت‌ساله به نام ونسا، که به‌طرز وحشیانه‌ای توسط پلیس به قتل رسید؛ ۷ نفر مفقود شدند و بیش از دویست نفر بر اثر اصابت گلوله، ضربات چوب و قمه به‌طور جدی مجروح گردیدند و صدها مرد، زن و افراد سالخورده پس از تسلیم‌شدن مورد شکنجه قرار گرفتند.

نبرد سانتا الینا نقطه‌عطفی بود که در آن انقلابیون به ضرورت جدایی از رهبری جنبش کارگران بدون زمین (MTC) پی بردند، زیرا دریافتند که انفعال یا حتی نقش تضعیف‌کنندهٔ این رهبری مانعی در مسیر شکل گیری سازمانی است که بتواند به‌طور واقعی برای اصلاحات ارضی مبارزه نماید. سازمانی که شش ماه پس از نبرد خونین سانتا الینا شکل گرفت، در ۲۵ فوریهٔ ۱۹۹۶ با نام جنبش دهقانی کورومبیارا (MCC) تأسیس شد. هدف نخست آن حمایت از خانواده‌های مبارزان جان‌باخته و آسیب‌دیده در سانتا الینا و انتقام آنان با بازپس‌گیری آن اراضی بود.

درون جنبش دهقانی کورومبیارا، مبارزه میان دو مشی پدیدار گشت: در حالی که اکثریت بر ضرورت اصلاحات ارضی از طریق خشونت انقلابی تأکید داشتند، اقلیتی به‌تدریج به مواضع «سانتریستی» گرایش یافتند. لولا، نامزد ریاست جمهوری حزب کارگر برای دهقانان شناخته‌شده بود، زیرا در جریان مقاومت سانتا الینا وعده داد که در صورت انتخاب‌شدن، از آن‌ها و مطالباتشان حمایت خواهد کرد. در حالی که حزب کارگر با «عدم مداخله» در کشتاری که با همدستی متحدان سیاسی اش انجام شد، اثبات کرده بود که در کنار دهقانان نیست، اقلیتی همچنان به آن وعده‌های کاذب دل بسته بودند.

۳. مبارزهٔ اتحادیهٔ دهقانان فقیر در زمان لولا

محدودیت‌های جنبش دهقانی کورومبیارا (MCC) به‌عنوان یک جنبش محلی به سرعت آشکار شد، زیرا نبرد سانتا الینا الهام‌بخش مبارزاتی در ایالت‌های دیگر برزیل گردید. این

امر به‌ویژه در شمال میناس، در ایالت میناس ژرایس مشهود بود، جایی که خانواده‌های دهقانان تحت رهبری اتحادیهٔ کارگران و دهقانان (LCP) سازماندهی شده و زمین‌ها را متصرف می‌شدند. آن‌ها به همراه جنبش دهقانی کورومبیارا ساختاری با عنوان کمیسیون‌های مبارزهٔ دهقانی (CCL) تشکیل دادند که هدف آن تعریف یک خط مشی سیاسی روشن برای ایجاد یک سازمان سراسری بود.

در آن زمان، چندین سازمان وجود داشتند که نقش سازمان‌های دهقانی سراسری را ایفا می‌کردند؛ اما کمیسیون‌های مبارزهٔ دهقانی آن‌ها را اپورتونیست و یا دارای دیدگاهی تنگ‌نظرانه تلقی می‌کرد؛ دغدغهٔ اصلی آن‌ها صرفاً دستیابی به «اصلاحات ارضی» در چارچوب دولت کهنه بود، که در قبضهٔ مالکان بزرگ‌زمین و بورژوازی بزرگ قرار داشت. با این حال، کمیسیون‌های مبارزهٔ دهقانی بر این باور بود که جنبش دهقانی می‌بایست برای انقلاب ارضی‌ای (به معنای نابودی کامل لاتیفوندیا) مبارزه کند که تنها از طریق اتحاد دهقانان و کارگران ممکن خواهد بود؛ اتحادی که نه‌تنها روستاها، بلکه تمامی جامعهٔ برزیل را دگرگون خواهد ساخت.

این مشی که در سند «راه ما» (Nosso Caminho) تدوین شده بود، مبنای تأسیس «اتحادیهٔ دهقانان فقیر» (LCP) در آوریل ۲۰۰۰ قرار گرفت. در نخستین کنگرهٔ خود، این اتحادیه پنج شعبه در ایالت‌های مختلف تأسیس نمود و با گروه‌های دهقانی در ایالت‌های دیگر که در حال تصرف زمین‌ها بودند، ارتباط برقرار کرد؛ چراکه در آن زمان، موجی از تصرف خودجوش زمین در سراسر برزیل به راه افتاده بود.

در آن سال‌ها، مسئلهٔ زمین در برزیل به موضوعی «داغ» تبدیل شد، هم به دلیل بحران اقتصادی کشور (که تحت تأثیر شدید بحران مالی آسیا در سال ۱۹۹۷ قرار گرفته بود) و هم به علت افزایش تعداد شرکت‌های کشاورزی تجاری (agribusiness) در کشور (از ۱۸٬۰۰۰ در سال ۱۹۹۴ به

۴۷٬۰۰۰ در سال ۲۰۰۱). این شرکت‌ها به‌سرعت اراضی‌ای را که در بسیاری موارد توسط دهقانان فقیر اشغال شده بودند از مالکان بزرگ (لاتیفوندیست‌ها) خریداری و سپس دهقانان را اخراج می‌کردند. این دو عامل فقر مردم را افزایش داده و خشم آن‌ها را شعله‌ور ساخت.

با افزایش خشم مردمی و تصرف خودجوش اراضی، این وضعیت منافع امپریالیست‌ها را تهدید نموده و احتمال وقوع یک انقلاب را مطرح ساخت؛ اما، شرایط برای وقوع یک کودتای نظامی که می‌توانست کشور را به ورطهٔ جنگ داخلی بکشاند، مهیا نبود. دولت حزب جنبش دموکراتیک برزیل (PMDB)، که از پایان رژیم نظامی امور کشور را در دست داشت، قادر به حل این بحران سیاسی نبود.

در حالی که حزب کارگر (PT) در انتخابات با وعدهٔ «اصلاحات ارضی» و «گذار به اقتصاد سوسیالیستی» شرکت کرده بود، رهبر آن، لولا (لوئیس ایناسیو لولا دا سیلوا)، که سابقاً یک رهبر اتحادیه‌ای بود و به‌واسطهٔ سخنرانی‌های رادیکالش در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ هنگام سقوط رژیم نظامی محبوبیت یافته بود، در سال ۲۰۰۲ با امضای یک نامه به سرمایه‌گذاران خارجی اطمینان داد که منافع آن‌ها را به خطر نخواهد انداخت. در این نامه، لولا متعهد گردید که سیاست‌های اقتصادی برزیل را تغییر نداده و هیچ یک از معاهدات بین‌المللی (نابرابر) کشور را ملغی ننماید.

جای شگفتی نیست که لولا در آن انتخابات با حمایت تأسف‌بار تمامی احزاب به اصطلاح «کمونیست» کشور که در رؤیای «رادیکال سازی از درون» حزب کارگر و دولت آتی‌اش بودند، پیروز گردید.

پس از انتخاب، لولا برنامه‌ای تحت عنوان «برنامهٔ ملی اصلاحات ارضی II» راه‌اندازی نمود که هدف آن اعطای سند مالکیت زمین به نیم میلیون دهقان فقیر بود. این برنامه هرگز به اجرا در نیامد و به‌تدریج با این بهانه که «در زمان مناسب» انجام خواهد شد از اولویت خارج گشت.

در این اثنا، لولا اظهار داشت که کشور «به‌قدر کافی وسیع» است تا هم بورژوازی تجاری بخش کشاورزی و هم دهقانان فقیر در کنار یکدیگر قرار گرفته و مصالحه نمایند(!). لولا به اپورتونیست‌هایی نظیر رهبری جنبش کارگران بدون زمین (MST)، که در تظاهرات مسالمت‌آمیز از رئیس‌جمهور مطالبه می نمودند به وعده‌هایش عمل کند، پاسخ داد: «صبور باشید.»

در دوران ریاست جمهوری لولا، جنبش اتحادیهٔ دهقانان فقیر (LCP) و تمامی دهقانان تنگدست در سراسر برزیل به تصرف اراضی ادامه دادند و بهای سنگینی برای این مبارزه پرداختند. در نخستین سال ریاست جمهوری لولا، ۷۳ دهقان به قتل رسیدند که این رقم دو برابر تعداد قتل‌های دورهٔ دولت پیشین بود؛ بین سال‌های ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۲، ۲۹۲ قتل ثبت شده بود که میانگین سالانهٔ آن ۳۶ مورد بود. علاوه بر افزایش قتل رهبران دهقانان، دولت جنگ روانی‌ای را برای در هم شکستن اتحاد دهقانان فقیر آغاز نمود. به‌عنوان مثال، در سال ۲۰۰۳، لولا فرمانی ریاست جمهوری صادر کرد که معیارهای قانونی برای شناسایی «کیلومبوها» را تعریف می‌نمود. تعاریف قانونی دیگری نیز در پی آن آمد که مشخص می‌کرد چه‌کسانی به‌صورت قانونی به‌عنوان «دهقانان بی‌زمین»، «بومیان» و غیره شناخته می‌شوند. این هویت‌های گوناگون به گروه‌های خاصی از مردم حقوق قانونی برای ادعای مالکیت برخی اراضی اعطا می‌کرد و مقامات محلی از آن‌ها برای ایجاد نزاع میان جوامع مختلف بهره می‌جستند؛ برای مثال، به کیلومبوها گفته می‌شد که روستاهای دهقانان فقیر مجاور بر روی زمین‌هایی واقع شده‌اند که آنان می‌توانند بر آن‌ها ادعای مالکیت نمایند.

به دهقانان گفته می‌شد که نیازی به مبارزه نیست و کافی است فقط ثبت نام کنند، که این امر منجر به وضعیت مضحکی گردید که در آن برزیل اراضی ثبت‌شدهٔ بیشتری نسبت به کل مساحت

سرزمینی خود داشت، زیرا مالکان بزرگ زمین (لاتیفوندیست‌ها) زمین‌هایی را که دهقانان فقیر به نام خود ثبت می‌کردند، از ثبت خارج نمی‌نمودند. این اقدامات به برخی امید واهی بخشید که این سرآغاز تقسیم عادلانه‌تر زمین است؛ اما واقعیت آن بود که لاتیفوندیست‌ها تنها شاهد فزونی مالکیت زمین‌های خود بودند، زیرا دولت به آن‌ها اجازه داد تا اراضی عمومی قانونی را از طریق برنامهٔ «سرزمین قانونی» (Terra Legal) مورد بهره‌برداری قرار دهند، با این فرض که این امر به رشد اقتصاد برزیل کمک خواهد کرد. در واقع، این برنامه اشکال مخرب بهره‌برداری از زمین مانند جنگل‌زدایی سریع آمازون و کشت مخرب محصولات تجاری مانند اکالیپتوس، نیشکر، دامداری و استخراج معادن را پیش برد.

٤. تشدید مبارزات دهقانان از سال ۲۰۱۳

در دوران ریاست جمهوری دیلما روسف (۲۰۱۱-۲۰۱۶)، که جانشین لولا دا سیلوا از حزب کارگر (PT) شد، سیاست‌های پشتیبانی از کشاورزی تجاری و تک‌محصولی برای صادرات تداوم یافت. این رویکرد به بهره‌برداری از منابع کشور به نفع امپریالیست‌ها منجر شد. در این دوره، جنبش دهقانی، به‌ویژه پس از اعتراضات گستردهٔ سال ۲۰۱۳، شدت گرفت. این اعتراضات، که در ابتدا به افزایش کرایه‌های حمل و نقل عمومی واکنش نشان می‌دادند، به‌سرعت به نارضایتی‌های عمیق‌تری نسبت به فساد، خدمات عمومی ناکارآمد و هزینه‌های سنگین پروژه‌های ورزشی بین‌المللی گسترش یافتند. در این فضای متشنج، رهبران جنبش اتحادیهٔ دهقانان فقیر (LCP) هدف حملات مرگبار قرار گرفتند. در سال ۲۰۱۲، رناتو ناتان در ایالت

روندونیا به قتل رسید و در سال ۲۰۱۴، کلمار رودریگز، رهبر منطقهٔ نورت دِ میناس، در نزدیکی منطقهٔ انقلابی‌ای که از سال ۲۰۰۸ در آن فعالیت می‌کرد، ترور شد.

استیضاح دیلما روسف در سال ۲۰۱۶، که به دلیل رسوایی‌های فساد مالی صورت گرفت، منجر به شکاف در طبقات حاکم شد. در شرایطی که بحران اقتصادی، هم در سطح ملی و هم بین‌المللی، منافع آنان را تهدید می‌کرد، طبقات حاکم دریافتند که توده‌ها اعتماد خود را به حزب کارگر از دست داده‌اند، زیرا این حزب نتوانسته بود مسائل اساسی نظیر اجرای اصلاحات ارضی را حل و فصل نماید.

در طول سیزده سال زمامداری حزب کارگر (PT) در برزیل، بسیاری از جنبش‌های دهقانی و اجتماعی احساس خیانت نمودند. اگرچه وعده‌هایی برای اصلاحات ارضی داده شد، اما اقدامات عملی در این زمینه محدود بود. جنبش کارگران بدون زمین (MST) نیز به دلیل نزدیکی به ساختارهای دولتی و تمرکز بر مسائل زیست‌محیطی نظیر کشاورزی پایدار، مورد انتقاد قرار گرفت. برخی از منتقدان معتقدند که این رویکردها سبب دورشدن از مبارزات بنیادین برای اصلاحات ارضی شده است.

در انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۸، ژایر بولسونارو با کسب حدود ۵۵ درصد آرا پیروز گردید، در حالی که فرناندو حداد از حزب کارگران حدود ۴۵ درصد آرا را به‌دست آورد. نرخ مشارکت در این انتخابات حدود ۷۹ درصد بود، که نمایانگر کاهش اعتماد عمومی به احزاب سنتی نظیر حزب کارگر است. این کاهش اعتماد به‌ویژه در میان طبقات کارگر و دهقانان مشهود بود، آنان احساس می‌کردند وعده‌های داده‌شده در خصوص اصلاحات ارضی و بهبود شرایط زندگی‌شان محقق نشده است.

در مجموع، دورهٔ زمامداری حزب کارگر با وعده‌های بزرگ آغاز شد؛ اما به دلیل عدم تحقق این وعده‌ها و نزدیکی بیش از حد به ساختارهای قدرت، موجب ناامیدی و بی‌اعتمادی در میان بسیاری از حامیان سابق خود گردید.

در طول سیزده سال زمامداری حزب کارگر (PT)، خیانت به دهقانان و سایر کارگران مشهود بود. هیچ‌گونه «اصلاحات ارضی» واقعی به اجرا در نیامد؛ برعکس، سرکوب جنبش انقلابی دهقانان شدیدتر از دولت‌های پیشین بود. رهبران جنبش کارگران بدون زمین (MST) نیز به تدریج وارد ساختار بوروکراتیک دولت بورژوا–ملاک شدند. در نتیجه، رهبری جنبش کارگران بدون زمین به تدریج مبارزه علیه لاتیفوندیا را رها نموده و تمرکز خویش را بر دفاع از «کشاورزی بوم‌شناختی» و محکومیت شرکت‌های چند ملیتی تولیدکنندهٔ سموم کشاورزی، بذرهای تراریخته، تراکتورها و ماشین‌آلات ، تحت عنوان «اصلاحات ارضی مردمی» قرار دادند.

رهبری حزب جنبش کارگران بدون زمین نه‌تنها تاکتیک‌های «تصرف» زمین را کنار گذاشت، بلکه مبادرت به حمله به جنبش انقلابی دهقانان کرد و در قتل رهبران و توده‌ها همدست و شریک دولت شد. آن‌ها بخشی از «نیروی ویژه» پلیس سیاسی و نیروهای سرکوبگر و سایر ارگان‌های دولت قدیم بودند، به‌رغم این‌که سازمان‌های توده‌ای فرصت‌طلب «عملیات صلح در روستا» را ترویج می‌کردند، که در واقع مسئول پیگرد، دستگیری و حذف مبارزان اجتماعی بود.

این بی‌اعتمادی فزاینده به حزب کارگر و رهبری جنبش کارگران بدون زمین، که حامی اصلی آن بود، منجر به افزایش عدم مشارکت در انتخابات، با وجود آن‌که رأی گیری در برزیل اجباری است، شد (حضور نیافتن، رأی باطله یا سفید). در انتخابات ۲۰۱۸، بسیاری از مردم برای ابراز خشم خود نسبت به وضعیت موجود، از جمله سیاست‌ها و پیامدهای اپورتونیسم، به‌سوی راست افراطی گرایش یافتند. این دو عامل منجر به انتخاب فاشیست بولسونارو شد که تنها ۳۰ درصد از افراد واجد شرایط به او رأی دادند: بولسونارو ۵۷ میلیون رأی، حداد ۴۶ میلیون رأی، و ۵۷

میلیون نفر نیز انتخابات را تحریم نمودند، که این انتخابات را به تحریم‌شده‌ترین انتخابات در تاریخ برزیل مبدل ساخت.

از سال ۱۹۹۵، جنبش انقلابی دهقانان خواهان تحریم انتخابات بوده و اتحادیهٔ دهقانان فقیر (LCP) نیز از زمان تأسیس خود، خواستار تحریم انتخابات شده است. امروز اپورتونیست‌ها می‌گویند که برزیل به یک دولت فاشیستی تبدیل شده، و این‌که تنها مداخلهٔ سیاسی ممکن، فراخوان برای آزادی لولا است (که از سال ۲۰۱۷ تا اواسط ۲۰۱۹ به جرم فساد و پول‌شویی زندانی بود)؛ اما اتحادیهٔ دهقانان فقیر همچنان خط مشی خود را در راستای نابودی مالکیت بزرگ زمین (لاتیفوندیا)، تصرف گام به گام زمین‌ها ادامه می‌دهد و اعلام می‌دارد که دیگر نمی‌توان مبارزه برای زمین را بدون بازآفرینی جنگ دهقانی، با یک استراتژی انقلابی و خط سیاسی صحیح و موجه، پیش برد. برای این منظور، آن‌ها از ضرورت افزایش بسیج‌های مبارزاتی برای مقاومت در برابر اخراج‌ها و ادامهٔ تصرف اراضی بیشتر دفاع می‌کنند.

ارجاعات

منابع انقلابی

لیگ دهقانان فقیر(LCP) ، راه ما، ۲۰۰۱، بازبینی‌شده در ۲۰۱۸

مسائل تاریخ حزب کمونیست برزیل، ۲۰۱۶

مقالاتی از مقاومت دهقانی)روزنامه (LCP و دموکراسی نوین

منابع دیگر

فرانکلین گوزا، استقرار در مرزهای برزیل: مورد روندونیا، ۱۹۹۴

دیوید پیمنتل اولیویرا سیلوا، لیگ دهقانان فقیر (*LCP*) و مبارزه برای زمین در شمال‌شرق برزیل، ۲۰۱۴

وایلدر روبلس، بازنگری در اصلاحات ارضی در برزیل، ۲۰۱۶-۱۹۸۵، ۲۰۱۸

اعتبار آثار هنری

هنرمند برزیلی: آنتونیو کوشنیر

ادبیات و هنر

نظریه‌ای مارکسیستی دربارهٔ موسیقی: همه‌چیز در گروو خلاصه می‌شود!

نوشتهٔ کیت بردلی / منتشرشده در سایت RS۲۱ / ۱۷ ژوئن ۲۰۱۸ / ترجمهٔ زَنجَرِه

یک گروه سالسا در حال نواختن موسیقی در خیابان‌های ترینیداد، کوبا.

بیشتر تحلیل‌هایی که از موسیقی مدرن انجام می‌شود بر محتوای اشعار تمرکز دارند، اما چگونه می‌توانیم فرم‌های موسیقایی مدرن را بفهمیم؟ این فرم‌ها چه رابطه‌ای با جهان سرمایه‌داری‌ای دارند که در آن شکل گرفته‌اند؟ برای پاسخ به این پرسش‌ها، کیت بردلی با مارک ابل، نویسندهٔ کتاب «گروو: زیبایی‌شناسیِ زمانِ اندازه‌گیری‌شده»[۳۹] گفت‌وگو کرده است.

[۳۹] Groove

آیا می‌توان گفت که کتاب‌تان گروو، دفاعی است از موسیقی عامه‌پسند از منظر مارکسیستی؟ می‌توانی استدلالت را به‌صورت خلاصه بیان کنی؟

این کتاب دفاعی از موسیقی عامه‌پسند است؛ اما در درجهٔ اول تلاشی‌ست برای توضیح این‌که چرا موسیقیِ دوران ما این‌گونه به گوش می‌رسد. در مطالعهٔ موسیقی، من به این اصل مارکسیستی پایبندم که می‌گوید پدیده‌های فرهنگی به‌وسیلهٔ کنش‌های مادّیِ جامعه‌ای شکل می‌گیرند که آن‌ها را تولید می‌کند. فرهنگ همچنین تمایل دارد که طبیعی جلوه کند، طوری‌که برای بیشتر مردم این‌گونه به نظر برسد که هیچ راه دیگری ممکن نیست. در مورد موسیقی، آن‌چه من «موسیقی گروو» می‌نامم آن‌قدر همه‌جا حاضر است که وسوسه می‌شویم فکر کنیم این فقط همان چیزی‌ست که موسیقی هست؛ اما داشتن یک نگاه تاریخی زمانی اهمیت خود را می‌یابد که نشان دهد گروو از حوالیِ آغاز قرن بیستم در موسیقی پدیدار می‌شود، ابتدا در آمریکا؛ و این پدیده، شدت‌یافتن یکی از جنبه‌های موسیقی‌ست - یعنی وزن موسیقایی (متر) - که تنها چند سده قبل از آن شکل گرفته بود.

تعریف شما از «موسیقیِ گروو» چیست؟

گروو، واژه‌ای‌ست که موسیقی‌دان‌ها برای توصیف شیوه‌ای به کار می‌برند که در آن لایه‌های مختلف موسیقی، یعنی سازها و صداهای گوناگون، در کنار هم قفل می‌شوند تا یک حس ریتمیکِ منسجم و هماهنگ ایجاد کنند. هر آنسامبلِ موسیقایی نیاز دارد که در زمان‌بندی هماهنگ باشد. من اما استدلال می‌کنم که گروو ویژگی خاص موسیقی عامه‌پسند قرن بیستم (و بیست‌ویکم) است و در موسیقی کلاسیک، فولکلور یا سنتی وجود ندارد. تحلیل من از گروو چهار ویژگی را شناسایی می‌کند:

نخست، زمان‌بندی مترونوم‌وار دقیق (strict metronomic timing)؛ دوم، متر ساختاریافته و منظم (highly structured meter)؛ سوم، بَک‌بیت - تأکید بر ضرب‌های ضعیف متر (backbeat)؛ و چهارم، سینکوپ - جابجایی یا تعلیق تأکیدات ریتمیک (syncopation). موسیقی‌های دیگر ممکن است یکی دو تا از این ویژگی‌ها را داشته باشند، ولی همهٔ این چهار ویژگی را به‌طور پیوسته و منظم ندارند.

استدلالت به نظر می‌رسد بر تجربهٔ متفاوت انسان‌ها از «زمان» تکیه دارد، به‌ویژه انسان‌هایی از طبقات و دوره‌های تاریخی مختلف. چرا فکر می‌کنی که زمان برای درک موسیقی مسئله‌ای حیاتی است؟

زمان نقطهٔ شروعِ بدیهی‌ای برای درکی ماتریالیستی از موسیقی است، چراکه زمان، هم در زندگیِ اجتماعی وجود دارد و هم در موسیقی. به نظر من منطقی است که فرض کنیم میان زمان موسیقایی و زمان اجتماعی ارتباط نزدیکی وجود دارد و این‌که شیوه‌ای که یک جامعه تجربهٔ زیستهٔ زمان را سامان می‌دهد، بازتابی پیدا می‌کند در زبان موسیقی. از نظر تاریخی، می‌توانیم ببینیم که این‌طور بوده: ساختارهای زمانیِ موسیقی - یعنی این‌که ریتم چگونه سازمان‌دهی می‌شود - در نتیجهٔ تحولات اجتماعی دستخوش تغییر می‌شود.

برای نمونه، پیدایش متر (وزن موسیقایی) - که در نت‌نویسی غربی با نشانهٔ میزان (time signature) نمایش داده می‌شود، تا دورهٔ شهری‌شدن جامعهٔ اروپایی قابل ردیابی است. زمانی که ریتم‌های زندگی روزمره دیگر کمتر به پدیده‌های طبیعی مثل طلوع و غروب خورشید که در طول فصل‌ها تغییر می‌کنند وابسته بودند و به‌جای آن تابع زمان سنجیده‌شدهٔ ساعت‌های تازه‌اختراع‌شده شدند.

من شدت‌یافتن این فرایند را تا رسیدن به «گروو» مرتبط می‌دانم با نفوذِ روزافزون زمان سنجیده‌شده به زندگی انسان‌ها در دوران سرمایه‌داریِ انحصاری، زمانی که زمان ساعت‌مند، در سراسر جهان استاندارد شد و کارگران هرچه بیشتر تحت انضباط سیستم ورود و خروج و مطالعات زمانی-حرکتی (time and motion studies) قرار گرفتند. پشت این تحلیل، بینش مارکس قرار دارد که می‌گوید ارزش در اقتصاد سرمایه‌داری از زمان کار مجرد (abstract labour time) تعیین می‌شود. زمان مجرد، در قلب بازتولید اجتماعی در سرمایه‌داری قرار دارد و من، «گروو» را به‌عنوان یک «زیبایی‌شناسیِ زمانِ اندازه‌گیری‌شده» توصیف می‌کنم.

تو از متفکرانی مثل تئودور آدورنو انتقاد می‌کنی که از تجربهٔ زمانی‌ای که اکثر مردم دارند، فاصله گرفته‌اند و در عوض پیشنهاد می‌دهی که دیالکتیکی‌ترین رویکرد به فهم موسیقی، در واقع باید «زمان شی‌ءواره» یا «زمان مجرد» را در آغوش بگیرد – همان درکی از زمان که سرمایه‌داران برای اندازه‌گیری و بهره‌کشی از نیروی کار کارگران به کار می‌برند. این چگونه عمل می‌کند؟ آیا گوش‌دادن به یا ساختن موسیقی عامه‌پسند می‌تواند کمکی به مبارزه با سرمایه‌داری بکند؟

نکتهٔ مهم این است که من شدیداً تحت‌تأثیر رویکرد ماتریالیستیِ آدورنو به موسیقی هستم. از او ایدهٔ نیرومندی را می‌گیرم مبنی بر این‌که معنای موسیقی در این نهفته است که فرآیندهای مادی جامعه چگونه در خودِ زبان و فرم موسیقی جای می‌گیرند؛ اما آدورنو در ریتم موسیقی عامه‌پسندِ زمان خودش فقط بیگانگی را می‌شنود و به جای آن از آهنگسازان مدرنیستی دفاع می‌کند که در آثارشان از هرگونه حس متر (وزن موسیقایی) یا نظم ریتمیک پرهیز می‌کنند. این رویکرد، بخشی از شورش فکری گسترده‌تری‌ست در آغاز قرن بیستم، علیه اثرات فلج‌کنندهٔ سرمایه‌داری صنعتی

و پرستش آن از «زمان مجرد» بر جامعه؛ اما صرفاً پشت‌کردن به زمانِ اندازه‌گیری‌شده، گزینهٔ واقع‌بینی برای اکثر مردم نیست.

این‌جاست که تضاد طبقاتی وارد تحلیل می‌شود. جالب است که موسیقی گروو - که مبتنی بر زمانِ اندازه‌گیری‌شده است، و گرایش‌های مدرنیستی که آن را رد می‌کنند، هر دو در یک برههٔ تاریخی پدیدار می‌شوند. مدرنیسم در اختیار بخشی از نخبگان فرهنگی جامعه است (حتی اگر رادیکال باشند)، در حالی که گروو از پایین می‌آید و در میان کارگران و مردم عادی دست‌به‌دست می‌شود.

استفاده از زمان مجردِ سرمایه‌دارانه، معادلی در جنبش سازمان‌یافتهٔ طبقهٔ کارگر دارد. اولین پرولتاریاها تلاش کردند تا از سلطهٔ ساعت فرار کنند - با دیر آمدن و طفره رفتن از کار؛ اما تا اواخر قرن نوزدهم، اتحادیه‌های کارگری آموختند که تنها راه به‌دست‌آوردن دستاوردها، مبارزه با سرمایه‌داران در زمینِ بازی خودشان است - یعنی پذیرفتن انضباط زمانِ اندازه‌گیری‌شده، ولی استفاده از آن برای مطالبهٔ کاهش ساعت کاری. من نمی‌گویم که گوش‌دادن یا ساختن موسیقی گروو، مستقیماً به مبارزه با سرمایه‌داری کمک می‌کند. و نمی‌گویم که موسیقی گروو، موسیقی پرولتری است. هنر الزاماً با منافع طبقاتی هم‌راستا نمی‌شود؛ اما از موسیقی گروو در برابر انتقادهای نخبه‌گرایانه دفاع می‌کنم، به‌عنوان واکنش زیبایی‌شناختی معتبر به تجربهٔ زندگی در جامعهٔ سرمایه‌داری.

منتقدان مارکسیست موسیقی پاپ به کنترل سرمایه‌داری بر صنعت موسیقی اشاره کرده‌اند – مثلاً به موسیقی «ساختگی» مثل آثار جاستین بیبر یا برندگان برنامه‌هایی مثل ایکس فکتور – و گفته‌اند که این نوع

موسیقی برای پرت‌کردن حواس مردم و بهره‌کشی از موسیقی‌دانان برای سودآوری بیشتر صاحبان شرکت‌ها به‌کار می‌رود. نظر تو در مورد این استدلال چیست؟ آیا ممکن است که برخی از موسیقی‌های گروو صرفاً صدای سرمایه‌داری باشند؟

این استدلال قطعاً قابل دفاع است و اساساً همان موضع آدورنوست که موسیقی گروو صرفاً موسیقیِ سرمایه‌داری است و باید آن را رد کرد؛ اما این دیدگاه، فرهنگ را صرفاً به‌عنوان ابزاری در دست طبقهٔ سرمایه‌دار در نظر می‌گیرد. من فکر می‌کنم به برداشتی دیالکتیکی‌تر نیاز داریم.

در وهلهٔ اول، همان‌طور که توضیح دادم، موسیقی جامعهٔ ما، از یک منظر، نمی‌تواند چیزی جز موسیقی سرمایه‌داری باشد. این موضوع درک ماتریالیستی از هنر و فرهنگ را تشکیل می‌دهد؛ اما موسیقی گروو، با دربرگرفتن و دست‌کاری‌کردن ماهیت زمان در جامعهٔ ما، صرفاً سرمایه‌داری را تقویت نمی‌کند. موسیقیدانان، جنبه‌ای از جامعه را می‌گیرند و آن را به‌طور زیبایی‌شناختی با آن برخورد می‌کنند. زمانِ اندازه‌گیری‌شدهٔ مجرد، به موضوعی برای بازی آزادانه تبدیل می‌شود، نه صرفاً ابزاری برای استفاده. من معتقدم ما به این موسیقی جذب می‌شویم چون حس می‌کنیم از طریق آن، دست‌کم به‌طور موقتی، بر بخشی از هستی‌مان که معمولاً بر ما سلطه دارد، کنترل پیدا کرده‌ایم. بخشی ستمگر از جهان به ابزاری برای بیان هنری تبدیل می‌شود.

درست است که همهٔ موسیقی‌های گروو به‌خوبی از پس این کار برنمی‌آیند و حجم زیادی از موسیقی عامه‌پسند فقط برای پر کردن آرشیو اسپاتیفای و اپل‌موزیک تولید می‌شود؛ اما با این حال، مهم است که درجه‌ای از خودمختاری را که در بهترین نمونه‌های این موسیقی وجود دارد، به‌رسمیت بشناسیم.

تو در کتابت، از اصطلاح «موسیقی سیاه» انتقاد می‌کنی و استدلال می‌کنی که موسیقی گروو ریشه در آفریقا ندارد. چرا؟ آیا نمی‌شود گفت که بعضی از انواع موسیقی – مثلاً گرایم یا هیپ‌هاپ – فقط به‌خاطر تجربهٔ منحصربه‌فرد «آتلانتیک سیاه» (به تعبیر پل گیلروی) ممکن شده‌اند؟ تجربه‌ای که محصول استعمار و نژادپرستی است که مردمان رنگین‌پوست از سر گذرانده‌اند؟

شکی نیست که آمریکایی‌های سیاه‌پوست نقش بسیار بزرگی در شکل‌گیری موسیقی گروو داشته‌اند و این موسیقی بخش مهمی از فرهنگ سیاه است. به‌خاطر همین، بسیاری از مردم استدلال کرده‌اند که ویژگی ریتمیکی که من آن را گروو می‌نامم، ریشه‌ای آفریقایی دارد. من با این دیدگاه موافق نیستم. اول از همه، گروو آن‌گونه که من تعریفش می‌کنم، صرفاً به ژانرهایی از موسیقی عامه‌پسند محدود نمی‌شود که معمولاً به‌عنوان «موسیقی سیاه» شناخته می‌شوند. در هر صورت، خودِ مفهوم «موسیقی سیاه» مسئله‌دار است. در سطح زبان موسیقایی، به‌سختی می‌توان دربارهٔ انواع مختلف موسیقی‌ای صحبت کرد که به‌طور مستقیم و ثابت با گروه‌های اجتماعی متفاوت مطابقت داشته باشند؛ چنین نسبت‌هایی همیشه مشروط و وابسته به زمینه‌اند.

دوم این‌که، گروو، ویژگی موسیقی سنتی آفریقا نیست. امروزه، جهانی‌شدن باعث شده که موسیقی‌های شهری و عامه‌پسند آفریقا اصول گروو را اتخاذ کنند؛ اما موسیقی سنتی آفریقا بر اساس متر یا وزن‌های سنجیده سازمان نیافته است. مفاهیمی مانند ضرب‌های قوی و ضعیف (on&off-beats) که پایهٔ بک بیت و سینکوپ هستند، در این موسیقی غایب‌اند. از این منظر، موسیقی سنتی آفریقا در سازمان‌دهی زمانی‌اش، بیشتر شبیه موسیقی اروپای پیش از پیدایش متر است. طیفی از فرهنگ‌های موسیقایی گوناگون، هم آفریقایی و هم اروپایی، با هم ترکیب شدند

تا موسیقی عامه‌پسند غربی را در آمریکا شکل دهند؛ اما استدلال من این است که ویژگی متمایزکنندهٔ مرکزی این موسیقی - یعنی گروو - چیزی جدید بود و تحت تأثیر سرمایه‌داری انحصاری شکل گرفت.

برای سنجش ارزش و سیاست موسیقی، کدام عامل مهم‌تر است؟ شیوهٔ تولید آن، زیبایی‌شناسی‌اش، یا زمینه‌هایی که در آن‌ها شنیده و دریافت می‌شود؟

در حالی‌که روشن است که احساس آدم‌ها نسبت به موسیقی تحت تأثیر شرایطی است که آن را تجربه می‌کنند، به‌نظر من باید با دیدگاهی که میان پست‌مدرنیست‌ها رواج دارد مخالفت کرد - یعنی این ایده که شنونده می‌تواند آزادانه معنایی دلخواه از موسیقی برداشت کند. به‌عنوان یک موسیقی‌شناس مارکسیست (اگر چنین اصطلاحی را بخواهیم به کار ببریم)، تمرکز من این است که بفهمم چطور معنای موسیقایی در خود زبان موسیقی رمزگذاری می‌شود؛ اما در عین حال، اصلاً تصادفی نیست که موسیقی گروو همزمان با شکل تازه‌ای از تولید موسیقی ظهور می‌کند؛ یعنی شکلی جمعی و مشارکتی که بر بداهه‌نوازی یا «جم‌زدن» بنا شده. این کاملاً متفاوت است از مدل کلاسیکس که در آن آهنگساز از پیش تمام قطعه را می‌نویسد، یا مدل فولکلور که در آن ملودی‌ها به‌صورت سنتی از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شوند. هرچند تعریف من از گروو به این جنبه وابسته نیست؛ اما معتقدم که یک ویژگی خاص در لحظه‌ای وجود دارد که یک گروه از افراد دور هم جمع می‌شوند و با هم گروو می‌سازند - ویژگی‌ای که در موسیقی‌ای که تنها توسط یک نفر و با استفاده از ابزاری مثل کامپیوتر (که خود نمایندهٔ دقیق‌ترین شکل زمان‌سنجی و نظم‌مندی ماشینی‌ست) ساخته می‌شود، به چشم نمی‌آید.

چه نوع موسیقی‌هایی مورد علاقه‌ات هستند و آیا فکر می‌کنی این موضوع بازتاب‌دهندهٔ نظام ارزشی‌ای است که در گروو نهفته؟

وقتی به‌عنوان یک نوازنده متوجه شدم که مهارت‌های ریتمیک و طرز فکری که برای نواختن فانک، سوکا و آراندبی نیاز داشتم، با آموزش کلاسیکی که دیده بودم متفاوت است، به این حوزه علاقه‌مند شدم. از آن زمان به بعد، مجذوب موسیقی‌هایی شده‌ام که صرفاً موسیقی با ریتم قوی نیستند، بلکه ریتم را در مرکز توجه قرار می‌دهند. من شیفتهٔ سالسا و موسیقی‌های مشتق‌شده از کوبا هستم و علاقهٔ خاصی به رگی و داب دارم. به نظرم جاز عرصه‌ای است که بیشترین فرصت‌ها را برای تولید ریتم‌های بداههٔ جمعی فراهم می‌کند.

در کتابم، سطری از کتاب «جامعهٔ نمایش» اثر دوبور را نقل قول کرده‌ام که در آن جامعهٔ آزاد را جامعه‌ای مبتنی بر بازیِ آزادِ «زمان‌های خودمختار اما متحد» توصیف می‌کند. به نظرم این عبارت به خوبی سیاست ریتم‌های بداهه را خلاصه می‌کند.

نقد فیلم «درس‌هایی از پنگوئن»

نوشتهٔ اندرو استون / منتشرشده در سایت RS۲۱ / ۲۹ آوریل ۲۰۲۵ / ترجمهٔ CR۱۹۴۹

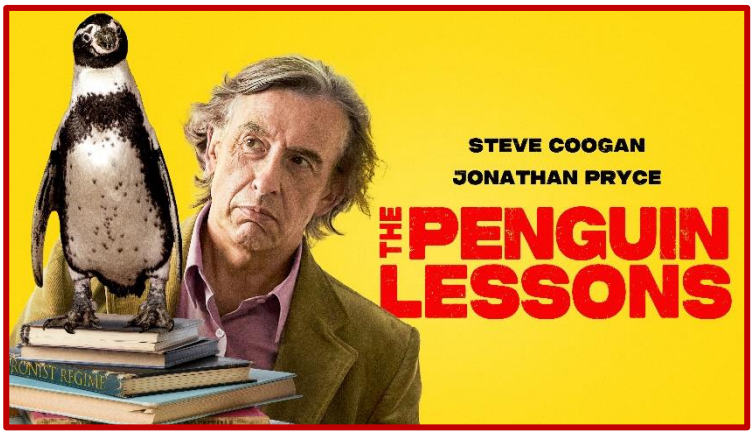

تصویرِ تبلیغاتیِ «درس‌هایی از پنگوئن» در راتِن تومیِ توز

اندرو استون در این نوشته، فیلم درس‌هایی از پنگوئن ساختهٔ استیو کوگان را بررسی می‌کند؛ اثری که هم پرتره‌ای دلنشین از یک شخصیت است و هم نگاهی ژرف دارد به دوران سرکوب‌گرانهٔ حکومت نظامیان در آرژانتین.

فیلم در یک سطح، داستانی شیرین است دربارهٔ شخصیتی که آرام‌آرام با اندوهش کنار می‌آید: تام میشل - معلم انگلیسیِ دل‌زده‌ای که استیو کوگان با سیمایی خسته و مأیوس نقش او را بازی می‌کند - به واسطهٔ حرکات بامزهٔ پنگوئنی که از دل لکه‌های نفت نجاتش می‌دهد، دوباره با زندگی آشتی می‌کند. انگیزهٔ اولیهٔ این مهربانی، تلاشی بدبینانه برای تحت‌تأثیر قرار دادن زنی زیباست؛

اما پس از ناکامی‌های پیاپی در رهاکردن یا واگذارکردن پنگوئن، میان آن دو پیوندی تدریجی شکل می‌گیرد.

تا این‌جا همه‌چیز به نسخه‌ای آشنا از سینمای هالیوود شباهت دارد؛ اما، همان‌گونه که در ادبیاتی که میشل تدریس می‌کند نیز دیده می‌شود، لایه‌ای دیگر در کار است. این خاطرهٔ واقعی در آرژانتینِ سال ۱۹۷۶ می‌گذرد؛ هم‌زمان با آغاز جنگی که نظامیان علیه نیروهای چپ‌گرا آغاز کردند، در چارچوب آن‌چه با نام «فرآیند سازمان‌دهی مجدد ملی» (PRN) شناخته می‌شود. برآورد می‌شود که تا زمان سقوط این رژیم در سال ۱۹۸۳، حدود ۳۰هزار نفر ـ عمدتاً غیرنظامی ـ به‌دست حکومت کشته یا «ناپدید» شدند. بسیاری از آن‌ها در روشنای روز، از خیابان، خانه یا محل کار ربوده می‌شدند؛ گویی حکومت عمداً در پی آن بود که بی‌پروایی و احساس مصونیت خود را به نمایش بگذارد.

به‌سادگی می‌توان نسخه‌ای تخیلی از این روایت را تصور کرد که در آن، میشل در نقش نجات‌دهنده‌ای سفیدپوست و بی‌باک وارد میدان می‌شود. البته داستان در نهایت او را به عملی شجاعانه می‌کشاند؛ اما مسیرش از آن‌جا آغاز می‌شود که صرفاً به این دلیل به استخدام مدرسه‌ای خصوصی درمی‌آید که مدیرش او را فردی «سربه‌زیر» می‌پندارد که دردسرساز نخواهد بود. در آغاز نیز همین نقش را ایفا می‌کند: یا در کلاس مشغول حل جدول است، یا هنگام تمرین راگبی چرت می‌زند، یا بدبینی‌اش را با تدریس انواع کنایه‌ها به شاگردان منتقل می‌کند.

پنگوئن بخشی از این دگرگونی است، اما بخشی دیگر آن از آرمان‌خواهی جوان خدمت‌کار مدرسه، سوفیا (با بازی آلفونسینا کاروسیو) و وقار استوار مادربزرگش، ماریا (با بازی ویوین ال جابر) سرچشمه می‌گیرد. آن‌ها به میشل می‌آموزند که ترس در برابر سرکوبِ خشونت‌بار،

قابل‌درک است، اما مقاومت همچنان وظیفه‌ای اخلاقی است. میشل کم‌کم درمی‌یابد که گاهی «باید پنگوئن را به استخر انداخت» - تمثیلی برای شکستن قواعد. او سنت ادبیات کلاسیک را به نقد می‌کشد، از دانش‌آموزان می‌خواهد زمان افعال را تغییر دهند تا بتوانند «دژخیمان فاشیست» را توصیف کنند و از شعرهای ویلفرد اوون و پرسی شلی بهره می‌گیرد تا به آن‌ها یادآوری کند: «شما بسیارید، اما آن‌ها اندک.» در این میان، پنگوئن نیز آزادانه در کلاس می‌چرخد و در نقش دستیار آموزشی نامتعارفی ظاهر می‌شود.

هم‌زمان، سلسله‌مراتب میان کارکنان مدرسه به چالش کشیده می‌شود، فقر از خلال خانوادهٔ سوفیا با نگاهی همدلانه به تصویر درمی‌آید و ماریا به جمع مادران پلازا دِ مایو می‌پیوندد؛ جنبش واقعی زنانی که در طول دیکتاتوری و پس از آن، در پی فرزندان ناپدیدشده‌شان ایستادگی کردند.

برخی منتقدان، تضاد میان حضور دلنشین پنگوئن و پس‌زمینهٔ تیره‌وتار حکومت نظامی را نامتناسب دانسته‌اند؛ اما به‌گمان من، این ترکیب تأثیرگذار از کار درآمده است - چرا که میشل در همین بستر، به بینشی نو می‌رسد و در برابر *ضدانسانیتِ* رژیم، به سوی انسانیت گام برمی‌دارد. خشونت حکومت نظامی به‌شیوه‌ای غیرمستقیم و از خلال اشارات تهدیدآمیز به نمایش درمی‌آید؛ و همین باعث می‌شود فیلم (با درجه‌بندی سنی A۱۲) برای مخاطبان نوجوان نیز مناسب باشد، بی‌آن‌که پیامش کم‌رنگ شود. بی‌تردید، این پیامی است همچنان زنده و ضروری.

اسناد تاریخی

چرا بازخوانی اسناد تاریخی؟

مطالعهٔ تاریخ جنبش سوسیالیستی منوط به بررسی اسناد و گفتگوهای برجای‌مانده از رهبران و فعالان آن است، چرا که این منابع بازتاب‌دهندهٔ تحولات نظری، سیاسی و راهبردی سوسیالیسم در قرن بیستم‌اند و مواجهه آن با مسائلی چون استعمار، توسعه‌نیافتگی و عدالت جهانی را مستند می‌کنند. اسناد مذکور امکان تحلیل تنوع درونی جنبش سوسیالیستی جهانی و روندهای ترجمه، بومی‌سازی و بازآفرینی مفاهیم و راهبردهای سوسیالیستی در بافت‌های اجتماعی و تاریخی متفاوت را فراهم می‌آورند. این منابع نمایانگر عرصه‌ای پویا از مبارزات متکثر و بازخوانی‌های مداوم در برابر سرمایه‌داری جهانی هستند.

در شرایط کنونی که نظم نئولیبرال تلاش می‌کند با حذف حافظهٔ بدیل‌ها، نامرئی‌سازی عدالت اجتماعی و تقلیل مفهوم رهایی به مناسبات مصرفی، تاریخ مقاومت‌ها را به حاشیه براند، بازخوانی و تحلیل این اسناد، کنشی سیاسی و فعال در عرصهٔ بازتعریف حافظهٔ جمعی و نظم معرفتی است. این اقدام فراتر از بازخوانی تاریخی، شکافی در نظم مرئیات و شنیداری موجود ایجاد می‌کند که تقسیم‌بندی‌های مرسوم دربارهٔ فاعلان و ابژه‌های تاریخ را دگرگون ساخته و امکان حضور و مشارکت صداهای به‌حاشیه‌رانده‌شده را در عرصهٔ عمومی فراهم می‌سازد.

گفت‌وگوی مائو تسه‌دون با نخست‌وزیر کنگو، آلفرد نومازال

از آرشیو دیجیتالِ مرکزِ ویلسون / ترجمهٔ زَنجَرِه

(بعدازظهر سوم اکتبر ۱۹۶۷)

نومازال: من شاهد پیروزی‌های کبیر انقلاب فرهنگی پرولتاریایی در چین بوده‌ام که موجب ارتقاء چشمگیر آگاهی سیاسی خلق چین شده است.

مائو: آنارشیسم هم رشد زیادی کرده است.

نومازال: شاید همین‌طور باشد، ما اما هنوز این جنبه را ندیده‌ایم.

مائو: بله، نوعی طرز تفکر در این روند آشکار شد که برای آموزش مفید بود.

نومازال: کادرهای شما خیلی متواضع هستند.

مائو: مجبورند متواضع باشند، وگرنه توده‌ها با آن‌ها درگیر می‌شوند.

نومازال: کادرهای شما خیلی با کادرهای ما فرق دارند.

مائو: فرق زیادی ندارند. همه‌مان وقتی مقام‌دار می‌شویم، حقوق بیشتری می‌گیریم و سوار ماشین می‌شویم. بالاخره کسی باید این مقام‌های بالا را داشته باشد، بدون آن که نمی‌شود! کمی

حقوق بیشتر، خانهٔ بهتر، ماشین‌داشتن ایرادی ندارد، ولی نباید فخرفروشی کرد. باید با کارگران و دهقانان با برابری رفتار کرد. نباید به محض این‌که چیزی شد، مردم را سرزنش و تحقیر کرد. بعضی دبیران حزب در روستاها حقوق کمی دارند، خانه‌های خوبی ندارند، ماشین هم ندارند، مقام‌شان هم بالا نیست، ولی حسابی افاده دارند! [همین‌ها بودند که] وقتی انقلاب شروع شد، حسابی ترسیدند.

نومازال: کشورهای خارجی می‌گویند چین خیلی به‌هم‌ریخته است، ما اما چنین چیزی ندیدیم!

مائو: کمی بی‌نظمی خوب است، شما می‌توانید همه‌جا را ببینید. وقتی به‌هم بریزد، بعدش دیگر مرتب می‌شود. بدون این آشفتگی کار پیش نمی‌رود. حالا کم‌کم دارد به حد کافی می‌رسد. ما آماده‌ایم یک سال دیگر هم به‌هم‌ریختگی را ادامه دهیم.

نومازال: منظورتان از «هرچه بی‌نظم‌تر، بهتر» چیه؟

مائو: اگر بی‌نظمی نباشد، معلوم نمی‌شود چه کسی پیروز است و چه کسی شکست‌خورده. در استان‌های هونان، هوبی، جیانگ‌شی، آن‌هوئی و جه‌جیانگ - البته به‌جز آن‌هوئی - اوضاع خوب است. یک تجربه از چین این است: در معادن زغال‌سنگ هونان حتی کار به چاقو و تفنگ کشیده شد. تولید از چندین ده‌هزار تن به چند تن رسید، ولی حالا دوباره به ۲۰ هزار تن رسیده.

نومازال: این تضادها چطور این‌قدر خوب حل شدند؟

مائو: پشت‌پرده‌ها افشا شدند، مردم حسابی مبارزه کردند و بعد از آن کافی بود مرکز چند جمله بگوید. فلانی‌ها از چین زیاد تعریف می‌کنند، اما نباید فریب این حرف‌ها را خورد. خلق‌های

آفریقا ادعای زیادی ندارند، برای همین ما دوست داریم شما بیایید. ولی اروپا و آسیا این‌طور نیستند.

نومازال: ما هم تازه داریم با «افاده‌های مقامات» مقابله می‌کنیم.

مائو: من توصیه نمی‌کنم شما هم انقلاب فرهنگی راه بیندازید. ما چهل سال است ارتش داریم، هجده سال است کشور را تأسیس کرده‌ایم، بیست‌ودو سال جنگیده‌ایم، یک ارتش آزادی‌بخش داریم که چند دهه جنگ را تجربه کرده؛ برای همین توانستیم انقلاب فرهنگی را انجام دهیم.

نومازال: ما انقلاب فرهنگی نمی‌کنیم، ولی می‌خواهیم نظریه‌ها و اهمیت جهانی آن را بررسی کنیم.

مائو: این انقلاب فرهنگی قرار است بعضی نهادهای کشور، از جمله ارتش را تغییر بدهد. وقتی نکرومه به این‌جا آمد، فکرش را هم نمی‌کرد که ارتش خودش او را سرنگون کند. به‌نظرم بهتر است شما هرچه زودتر برگردید.

نومازال: خانواده‌ام هنوز آن‌جا هستند، اما سعی می‌کنم هرچه زودتر برگردم.

بخشی از گفت‌وگوی مائو تسه‌دون با نمایندگان اتحادیهٔ دانشجویان آفریقایی مقیم فرانسه

از آرشیو دیجیتالِ مرکزِ ویلسون / ترجمهٔ زَنجَرِه

(۱۴ سپتامبر ۱۹۶۵)

همیشه مشکلاتی وجود دارد، اما نباید از مشکلات ترسید. انقلاب هم می‌تواند به‌عنوان یک مشکل در نظر گرفته شود. انقلاب خود یک مشکل است، حتی ساختن اقتصاد هم مشکل است. اگر از مشکلات بترسید، هیچ کاری انجام نمی‌دهید، اما اگر از مشکلات نترسید، می‌توانید هر کاری را به سرانجام برسانید... . روشنفکران باید بتوانند با اکثریت مردم ارتباط برقرار کنند. وقتی با مردم ارتباط برقرار می‌کنید، مشکلاتی پیش خواهد آمد. شما می‌خواهید با آن‌ها ارتباط برقرار کنید، اما آن‌ها ممکن است نخواهند با شما ارتباط برقرار کنند. این خودش یک مشکل است! بعضی‌ها گوش می‌دهند، بعضی‌ها نمی‌دهند و این مشکلات به‌وجود می‌آید. نباید از این مشکلات هراس داشت. در نهایت، در طول مبارزه‌ای طولانی، با مردم هم‌سو خواهید شد. مردم در نهایت شما را درک خواهند کرد، به شما اعتماد خواهند کرد و تحت رهبری کسانی که واقعا برای منافع مردم تلاش می‌کنند، متحد خواهند شد.

کارگران نیاز به دانشمندانی دارند که برای آن‌ها خدمت کنند، اما اگر دانشمندان برای آن‌ها خدمت نکنند، مردم از آن‌ها خوششان نمی‌آید و خوشحال نخواهند بود.

شما ممکن است خود را از آن‌ها بالاتر بدانید، شاید حتی بالاتر از آن‌ها ایستاده باشید، اما مردم از این خوششان نمی‌آید. آن‌ها کسی را دوست دارند که با آن‌ها به‌طور برابر رفتار کند، در کارهای روزانه با آن‌ها شریک شود، افکار و خواسته‌های آن‌ها را درک کند و برای منافعشان خدمت کند. اگر هم دانش داشته باشد، مردم چنین کسی را بیشتر دوست دارند.

چکیدهٔ گفت‌وگوی مائو تسه‌دون با رئیس‌جمهور زامبیا

از آرشیو دیجیتالِ مرکزِ ویلسون / ترجمهٔ زَنجَرِه

(ژوئن ۱۹۶۷)

آفریقا قاره‌ای پرجنب‌وجوش و پویاست. در آسیا، جنوب‌شرقی آسیا برجسته‌ترین منطقه است و جنبش سیاه‌پوستان در آمریکا نیز به شدت در حال رشد است.

کشورهایی که زودتر رهایی یافته‌اند باید به کشورهای تازه رهایی‌یافته کمک کنند. شما نباید از ما تشکر کنید؛ این کمک برای انقلاب جهانی است و به پیشبرد آن مربوط می‌شود. کمک‌نکردن به این انقلاب اشتباه است. ممکن است انقلاب جهانی هنوز چند صد سال طول بکشد و این وظیفه بر دوش ماست، به‌ویژه بر دوش نسل‌های آینده. بنابراین باید تلاش کنیم تا جانشینان شایسته‌ای تربیت کنیم

***

مبارزه، نقد و اصلاحات در دانشگاه‌ها کار سخت و پیچیده‌ای است. یکی از احتمالات این است که اصلاحات کاملاً موفقیت‌آمیز باشد؛ احتمال دیگر این است که به عقب برگردیم؛ و احتمال سوم این است که اصلاحات تنها به‌صورت سطحی و جزئی انجام شود.

ستاره سرخ

شمارهٔ نخست؛ اردیبهشت ۱۴۰۴